

نام کتاب : جری جوان

نویسنده : جین وبستر

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

حیات هتل «دولاک» با نیم دوجین میز و صندلی، یک طوطی سبز و قرمز که به میله ای زنجیر شده و یک تاکستان سایه دار کوچک با انبوه درختان مو برای نوشیدن قهوه صبحگاهی جای دلپذیری است، ولی بعد از ظهرها اصلا به درد نمی خورد. چون خیلی آفتاب می گیرد.

حدود ساعت چهار بعدظهر یک روز گرم تابستانی در ماه ژوئیه «گوستاو» با همان دستمال جدایی ناپذیر که از آرنجش آویزون بود و با راه رفتنش در هوا بال بال می زد، از دالان تاریک و خنک ساختمان سرکی به بیرون کشید و به چشم انداز سوزان میزها و صندلی ها نگاه زودگذری انداخت. معمولا امکان نداشت که «گوستاو» خواب بعدظهر خود را صرفا برای تحویل یک نامه به صاحبش حرام کند، ولی این نامه بخصوص برای آن جوان آمریکایی فرستاده شده بود و همه سرپیشخدمت ها خوب می دانند که جوانان آمریکایی دیوانه وار بی طاقتند.

حیات همانطور که «گوستاو» قبلا حدس زده بود خالی بود. ولی به محض این که «گوستاو» با بردباری آهی کشید و به طرف تاکستان دراز که تا دریاچه امتداد داشت چرخید، خش خش روزنامه ای از عمارت کلاه فرنگی عقیده اش را تغییر داد و او به طرف صدا پیش رفت.

وقتی به عمارت کلاه فرنگی رسید، نگاهی به داخل آن انداخت و جوان آمریکایی را دید، که با کت و شلوار فلانل سفید روی صندلی راحتی لم داده و سرش به روزنامه «هرالد پاریس» گرم است. در ضمن جلد قرمز کتاب راهنمای جهانگردان هم از جیب سفید کتش بیرون زده.

– آخ «گوستاو»! سلام! نامه مال منست؟

گوستاو با تعظیم گفت:

– اکو (به ایتالیایی: خودش است) آخرش رسید. همان نامه ای است که شما آن همه چشم به راهش بود.

دوباره تعظیم کرد و نامه را جلو برد.

– بفرما میستر «جی رررین ایلاررر»!

جوان با خنده گفت:

– دلم نمی خواهد مایوست کنم «گوستاو» اما نمی دانم آیا با چشم بسته هم اسم خودم را ازدهان تو تشخیص میدهم یا نه؟!

سپس نامه را گرفت و یکبار عنوان روی پاکت را خواند، تا مطمئن شود: «جریمین هیلارد جوان» خیالش راحت شد. آه بلندی کشید و نامه را باز کرد. ناگهان سرش را بالا گرفت و به «گوستاو» که از قیافه اش پیدا بود در رویای شیرینی فرو رفته و غرق در شور و سرمستی است، خیره شد:

– هی، لازم نیست در این خیالات فرو بروی. لابد خیال کرده ای این یک نامه عاشقانه است. نه جانم، اشتباه می کنی. حالا که ظاهرا کنجکاو شده ای، بد نیست بدانی که این نامه را خواهرم فرستاده است تا به من خبر بدهد که

همراه عمه ام امشب به اینجا می رسد و ما فردا صبح با اولین قایق به «ریوا» خواهیم رفت. نه این که دلم بخواهد از شما جدا بشوم «گوستاو» ولی ... آخ! تندر! صاعقه!

سکوت کرد و با چهره ای در هم نامه را تاپایان خواند. پیشخدمت علاقه و ادب خود را حفظ کرده بود، ولی در نگاهش نگرانی موج می زد. همیشه وقتی پای «جریمین هیلارد جوان» به میان می آمد «گوستاو» نگران می شد. آدم هرگز نمی توانست حدس بزند که دفعه دیگر این جوان سراغ چه چیزی را خواهد گرفت. همین دیروز زنگ زده بود که برایش یک همبازی پیدا کنند، تا با او تنیس روی چمن بازی کند. به خیالش که هتل همبازی ها را هم مثل انبوه ملاقه هایش توی کمد های کشودار قایم می کند.

«جری» نامه را مچاله کرد و توی جیبش فرو برد و گفت:

– «گوستاو» عقیده تو چیست؟ قرار شده آنها تا روز دهم ماه یعنی هفته آینده در «لوسرن» بمانند و امیدوارند از نظر من اشکالی نداشته باشد که همینجا منتظرشان باشم. به نظر آنها این برای من فرصت خوبی است تا استراحت کنم. استراحت! آقا جان! آنهم من که سه روز است در «واله دولمو» هستم.

– سی سینیور شما همان اتاق را می خواهد؟

– همان اتاق؟ اوه بله، گمان کنم.

«جری» غمزده در صندلی فرو رفت و دست ها را مایوسانه در جیب ها گذاشت. پیشخدمت بالای سر او می پلکید و مردد بود. از یک طرف دلش می خواست برود و دوباره بخوابد، و از طرف دیگر دلش برای این جوان صمیمانه می سوخت. در تاریخ اشتغال خود در هتل «دولاک» هرگز مسافری چنین گشاده دست، معاشرتی، بی تکلف، زیر دست نواز و روی هم رفته اینقدر عجیب و اسرار آمیز ندیده بود. حتی آمریکایی بودن او نمی توانست همه رفتارهایش را توجیه کند.

مرد جوان نگاه غمزده ای به مصاحبش انداخت و پرسید:

– «گوستاو» تو خواهر داری؟

– خواهر؟

معلوم بود که «گوستاو» از این سؤال سردر نمی آورد، ولی بردباری اش را حفظ کرد.

– سی سینیور، من هشت تا خواهر دارد.

– هشت تا؟ پناه بر خدا! پس چه کلکی می زنی که همیشه سرحالی؟

– سه تا از آنها شوهر کرده سینیور. یکی دیگرشان نامزد شده، یکی از آنها توی یک صومعه است، یکی از آنها مرده است، دو تا از آنها هم بچه هست.

– که اینطور! خوب جوری از شرشان خلاص شده ای! بدبختی اینجاست که بچه ها بزرگ می شوند «گوستاو» و در مورد آن یکی که نامزد دارد، من اگر جای تو بودم دلم شور می زد. آخر از کجا معلوم که نامزدی اش سرانجامی بگیرد؟ آمدم و نامزدی اش بهم خورد! امیدوارم خواهرت از آن دسته دخترها نباشد، که وقتشان را صرف تاخت و تاز روی نقشه اروپا می کنند، تا با تو در یک دهکده کوهستانی کوچک و دور افتاده که حتی اسمش به گوش کسی نخورده قرار ملاقات بگذارند، جایی که فقط یک «پاریس هارلد» چهار روز پیش دم دستت باشد، تا بخوانی و بعد هم ناگهان زیر قولشان بزنند؟

«گوستاو» با اشاره چشم جواب داد. پشت نرم و انعطاف پذیری او به تعظیم دیگری نائل آمد. زیر لب گفت:

– ممنون

– دست بر قضا عمه هم نداری ؟

«گوستاوو» با لحنی مبهم پرسید :

– عمه سینیور ؟

– بله «گوستاوو» عمه . یک قوم و خویش مونث که افکار ترا مثل یک کتاب باز می خواند . کسی که اشتباهات ترا می

بیند ، ولی متوجه خوبی های تو نمی شود . کسی که به یاد دارد وقتی پدرت به سن تو بود ، چقدر دوست داشتنی و

خوب و مطیع بود . کسی که وقتی بچه بودی امیدهای زیادی به تو بسته بود . کسی که خیال داشت تو را وارث خود

بکند اما حالا تصمیم گرفته ثروتش را به یک یتیم خانه ببخشد . «گوستاوو» تو تصادفاً عمه هم داری ؟

– سی سینیور .

– گمان نکنم متوجه مقصود من شده باشی . عمه یعنی خواهر پدرت ، یا شاید خواهر مادرت .

صورت درهم «گوستاوو» برقی زد و باز شد . گفت :

– اکو ! شما می خواهید بدانند که آیا من یک تیس (عمه) دارد ؟ یک عمه . بله همین است . یک عمه . سی کورامننه

(مطمئناً) سینیور . من ده – یازده تا عمه دارد .

– یازده تا عمه ! در مقابل چنین مصیبتی زبان من بسته شد ! دیگر لازم نیست چیزی بگویی «گوستاوو» ! لطفاً دوستی

مرا بپذیر .

جری دستش را دراز کرد . «گوستاوو» با تعجب به آن خیره شد . سپس از آنجا که ظاهراً انتظار عمل متقابلی از او می

رفت ، با خجالت دستش را پیش برد . حاصل کار یک سکه دو لیری بود ، که «گوستاوو» با تعظیم های تر و تازه و

پیایی آن را در جیبش گذاشت و گفت :

– گراتسی تانتو (خیلی ممنون) سینیور ! شما به چیزی احتیاج دارید ؟

– به چیزی احتیاج دارم ؟

در لحن مرد جوان سرزنش ، رنجش و نفرت موج می زد . او گفت :

– چطور می توانی چنین سؤالی پرسی «گوستاوو» ؟ من که سه روز است در «واله دولمو» هستم و هنوز هفت روز

دیگر پیش رویم است . تا دلت بخواهد حوله و صابون و تخم مرغ عسلی در اختیار دارم – اگر منظورت همین است –

ولی روح یک مرد با صابون و تخم مرغ عسلی تغذیه نمی شود . چیزی که من به آن احتیاج دارم ، غذای روح است .

تفریح ، خوشگذرانی ، سرگرمی . نه «گوستاوو» لازم نیست دوباره «پاریس هرالد» را جلویم بگذاری . حالا دیگر

اسامی مسافران تمام هتل های سوئیس را از حفظ شده ام .

– آهان ! پس شما تفریح می خواهید . شما آن «لوئینی» خیلی قشنگ را در کلیسای «سن بارتولومئو» دیده ؟ مال چهار

صد سال قبل است .

– بله «گوستاوو» من «لوئینی» کلیسای «سن بارتولومئو» را دیده ام و عصاره تمام لذتی را که امکان دارد بشر از تماشای

آن ببرد ، همان روز اول از آن بیرون کشیدم .

– باغ پرنس «سارتونیو کرولی» چی ؟ سینیور سرو کوهی لبنان را درباغ پرنس دیده ؟

– بله «گوستاو» سینیور سروکوهی لبنان را درباغ پرنس دیده ، همین طور درخت بلوط تناوری را که دویست سال از عمرش می گذرد و نهال کائوچو که از آمریکای لاتین آورده شده . آنها فوق العاده قشنگند ، ولی یک هفته را پر نمی کنند.

– شما توی دریاچه شنا کرده ؟

– آبش نیمگرم است «گوستاو» .

نگاه مضطرب پیشخدمت در اطراف گشتی زد و سرانجام برسوسوی قوس دریاچه و کوهستان ارغوانی در آنسوی تاکستان برق زد .
عاجزانه تمنا کرد:

– آنجا منظره هست .منظره ای که از جلوی آب دیده می شود ، خیلی زیباست ، خیلی قشنگ هست . خیلی از خارجی ها فقط به خاطر آن می آیند . شما می تواند دریاچه «گاردا» کوه «بریون» و کوه «بالدو» را با خرابه های قصر «اسکالینگر» تماشا بکنند و بعد هم کوه «ماگیور» و «آلتی سیمودی ناگو» و قله برف پوشیده کوه ...
آقای «جریمین هیلاردجوان» با یک اشاره دست جلوی پرحرفی او را گرفت :

– بس کن . من خودم کتاب راهنمای جهانگردان را می خوانم و همه این مناظر را همان شب اول دیدم . «گوستاو» تو در این سن و سال باید بدانی که یک مرد وقتی تنهاست نمی تواند از منظره ای لذت ببرد . برای این جور چیزها باید دو نفر بود . بله درست است ، من تنها هستم . خودت می بینی که برای یک گفت و شنود ساده چه مصیبت هایی باید بکشم . در حالی که اگر به اندازه تو زبان بلد بودم ، با کوهنوردان آلمانی حرف می زدم .
فکر تازه ای مثل برق به ذهن «گوستاو» خطور کرد :

– آهان خودش است ! چرا سینیور کوهنوردی نمی کند؟ خیلی پرفایده است ، خیلی تفریح دارد . من یک راهنما پیدا می کند.

– لازم نیست زحمت بکشی ! راهنمای تو هم لابد ایتالیایی خواهد بود و این دیگر خیلی زجرآور است که یک روز تمام با یک نفر لال بازی در بیاورم و سرودست برایش بجنبانم .

بازوانش را درهم حلقه کرد و بادلتنگی آهی کشید :

– آه ...یک هفته در «واله دولمو» ... یعنی ابدیت !

«گوستاو» به تقلید از او آهی کشید . با وجود آن که درد مرد جوان را بطور عمیق درک نمی کرد ولی دلش برای او می سوخت . ناگهان از دهنش دررفت و گفت :

– افسوس که شما با آن سینیور آمریکایی که در «ویلاروزا» زندگی می کند آشنا نیست ! او هم در «واله دولمو» دلش می گیرد . بیشتر روزها می آید تا با من حرف بزند . به قول خودش می ترسد انگلیسی یادش برود .
مرد جوان ناگهان چشمانش گرد شد . پرسید :

– از چه حرف می زنی ؟ یک سینیور آمریکایی اینجا در «واله دولمو» است ؟

– سی کورامنته ! او در همان ویلایی زندگی می کند که به رنگ گل رز است و درختهای سرو و یک تراتسو (ایوان) روی دریاچه دارد . دخترش سینیورینا «کنستانتینا» هم با او زندگی می کند . آخ که چه جوان ، چه خوشگل ...
گوستاو «چشم هایش را چرخاند و دستها را به هم چسباند و ادامه داد:

– به خوشگلی فرشته های بهشت . او ایتالیایی حرف می زند ، درست مثل من که انگلیسی حرف می زند.

- «جریمین هیلارد جوان» که هشیار شده بود ، حلقه بازوانش را باز کرد و صاف نشست و خشمگین گفت :
- پس تو در تمام این مدت یک خانواده آمریکایی توی آستینت داشتی و لال شده بودی ؟
- اسکوزی (ببخشید) سینیور . من از کجا می دانست شما میل دارد به آنها معرفی بشود ؟
- معرفی ؟ خدای من ! به عقیده تو وقتی یک کشتی شکسته به کشتی شکسته دیگری در یک جزیره متروک بر می خورد ، باید اول به هم معرفی بشوند تا بتوانند با هم حرف بزنند ؟
- سی سینیور !
- تازه ، بگو بینم یک خانواده معقول آمریکایی اصلا چرا باید در «واله دولمو» زندگی کنند ؟
- من نمی داند سینیور ولی تا آنجایی که شنیده ، سینیور پاپا احوال سلامتی اش خوب نبوده و دکترهای آمریکایی به او گفته که شما احتیاج به تغییر محیط دارد ، به ایتالیا برود و از آب و هوای خوش آنجا برخوردار بشود . او هم گفته ، باشد من به «واله دولمو» می رود . این جا کوچک هست سینیور ولی خیلی فاموسا (مشهور) بهارو پاییز ، خارجی ها از سرتاسر دنیا به اینجا می آیند . از انگلیس ، فرانسه ، آلمان ، توتی (همه جا) ! هتل «دولاک» پر می شود. بطوری که ما ناچار هر روز مسافرها را رد می کند.
- که اینطور! ظاهرا من به بد فصلی برخورد کرده ام . ولی برگردیم سر حرف خودمان راجع به این خانواده آمریکایی ... اسمشان چیست ؟
- خانواده «ویبیلدر» از «نوویورک» .
- «ویبیلر» (سرش را تکان داد) این اسم آمریکایی نیست ، «گوستاوو» یا دست کم وقتی تو آن را تلفظ می کنی . اما اشکالی ندارد . اگر از «نیویورک» می آیند کار تمام است . چند نفرند ؟ فقط دو نفر ؟
- اوه ، نه . پاپا و سینیورینا و یک ... یک ... (نگاهش را در جستجوی کلمه به هر طرف چرخاند) یک عمه خانم !
- باز هم عمه ! خدایا انگار امروز از آسمان عمه می بارد ! سرش را با چی گرم می کند؟ منظورم همان سینیورینا بیست که ، به خوشگلی فرشته های بهشت است ؟
- «گوستاوو» دستهایش را باز کرد و گفت :
- «واله دولمو» لب مرز است . این جا ، شما به آن چه می گوید ... یک چیتا (شهر) پادگانی است . یک عالم سرباز ، افسر ، سروان ، ستوان ، همه با انیفورم و شمشیر . آنها روی تراتسو با سینیور پاپا و سینیورا عمه و اسپچیل منته (بخصوص) سینیورینا «کنستانتینا» جای می خورد. سینیور پاپا می گوید به خاطر سلامتی اش آمده اینجا ، اما اگر شما عقیده مرا بپرسد. من غلط نکنم ، آمده اینجا که دخترش را شوهر بدهد .
- که اینطور ! با وجود این ، معمولا سینیور پاپاهای آمریکایی آنقدرها هم که ممکن است تو خیال کنی ، نسبت به ازدواج دخترهایشان با سروان ها و ستوان های خارجی مشتاق نیستند . حتی اگر آنها اونیفورم و شمشیر هم داشته باشند و حتی عجیب نیست که سینیور پاپا از این قضایا کمی هم دلخور باشد . ظاهرا این برای یک جوان برومند فرصت مناسبی است تا به زبان انگلیسی گپی بزند ، با وجود این که شمشیر و اونیفورمی هم ندارد . عقیده تو چیست ؟
- سی سینیور .
- خوشحالم که با من موافقی . حالا ساعت چهار و پنج دقیقه است . فکر می کنی این خانواده آمریکایی بعدظهرها می خوابند؟

– من از کجا بداند سینیور ؟

هنوز «گوستاوو» بردبار بود .

– خوب ، آن ویلایی که به رنگ گل رز است و یک ایوان روی دریاچه دارد ، کدام طرف است ؟

– ویلا به اندازه یک ربع ساعت از «پورتاسن آنتونیو» دورتر است . شما زنگ بزن «جوزپه» در را باز کند . اما جاده خیلی داغ و خاکی است . از راه کنار دریاچه خنک تر است . به طرف چپ ده دقیقه مستقیم برود ، تا جلوی دیوار برسد . در آنجا دیوار شکسته است و خیلی راحت ...

– ممنوم ، این پیشنهاد عاقلانه ایست . مطمئن باش که جلوی دیوار می رسم .

«جری» از جا پرید ، در حالی که دنبال کلاهش می گشت ، تکرار کرد :

– پس به طرف چپ پیچم و ده دقیقه مستقیم جلو بروم ؟ خوب ، تا وقت شام خدانگهدار . من به سراغ سینیورینا «کنستانسینا» بی می روم ، که به خوشگلی فرشته های بهشت است و در ویلایی به رنگ گل رز که در میان بیشه زار سروکوهی مشرف به دریاچه «گاردا» ست زندگی می کند. برای یک ماجرا عاشقانه زمینه بدی نیست ، مگر نه «گوستاوو» ؟

– شام ... گمان کنم ساعت هفت حاضر باشد ؟

– سی سینیور . ساعت هفت . شما بیفتک به سبک میلان میل دارد؟

– معلومست ! چی بهتر از آن ؟ از وقتی آمده ام پنج بار بیفتک به سبک میلان خورده ام !

با بی خیالی دستی تکان داد و سوت زنان راه تاکستان را که به دریاچه منتهی می شد در پیش گرفت .

«گوستاوو» با نگاهی او را بدرقه کرد . سری تکان داد . سپس سکه دو لیری را بیرون آورد و روی میز چرخ داد .

زنگ واقعی فلز را داشت . شانه ها را بالا انداخت و به داخل ساختمان برگشت تا سفارش بیفتک بدهد .

فصل دوم

ایوان «ویلاروزا» مشرف بر دریاچه «گاردا» از سه طرف با دیوار سنگی کوتاهی محصور می شد و در پناه سایبان زرد رنگی از آفتاب در امان بود . روی دیواره های آن دسته دسته گل خرزهره آویخته بود که گلبرگ های صورتی خود را در آب های نیلگون دریاچه فرو می ریختند . این ایوان از حیث ترکیب رنگهای زیبا و چشمگیر بی نقص است . ولی درست مثل حیاط هتل «دولاک» بعد از ظهرها هوایش بسیار گرم و طاقت فرساست . با این حال در طرف راست ایوان ، باغی پر از درختان سایه دار با گذرگاه هایی مشجر قرار گرفته که باریکه ساحلی و یک دیواره آن را از دریا جدا می کند. برای وقت گذرانی در یک بعدازظهر گرم هیچ جا بهتر از این جا نمی توانست باشد .

کمی از ساعت چهار گذشته بود – بطور دقیق پنج دقیقه – و سکوت همیشگی عصر گاهی با آمدن چهار دختر پرحرف به آسمان پرکشیده بود . از این چهار نفر ، سه دختر با چشمان سیاه و موهای سیاهتر از چشمانشان روی ماسه ها زانو زده بودند و کوهی از ملافه را با مشتمالی می شستند . با وجود پرحرفی سخت مشغول کار بودند و هنوز چیزی نگذشته علفهای آنطرف دیواره ساحل از ملافه های شسته شده به سپیدی می زد. و در حالی که یک لباس زنانه توری دوزی شده روی یک بوته خرزهره در کناری تاب می خورد ، جورابهای ابریشمی روی دیواره به ردیف چیده شده بود . با مشاهده این منظره حداقل این فکر به ذهن بیننده خطور می کرد که این ویلای صورتی رنگ که در میان درختان سرو جلوه می فروشد ، فاقد بعضی از امکانات مدرن زندگی از قبیل آب لوله کشی است .

چهارمین دختر با چشمان خاکستری و موهای قهوه ای روشن روی دیواره راحت و آسوده نشسته بود و با یک کلاه تابستانی لبه پهن خود را باد می زد. پاهایش از روی دیواره آویزان بود ، کفش تنیس به پا داشت و دوپیس کتان سفیدی به مدل ملوانی با یخه کوتاه پوشیده بود و لبه آستینها را تا آرنج تازده بود . با سه دختر رختشوی که زیر پایش کار می کردند صمیمانه گپ می زد و در عین حال آرام و خونسرد و بسیار راحت و خوشحال به نظر می رسید . حرف زدن او به ایتالیایی ، برای گوشه ای که به این زبان نا آشنا بود ، درست مثل حرف زدن آن سه دختر ایتالیایی روان و سلیس می نمود .

دخترهای رختشوی لباس های دهاتی چشمگیری بر تن داشتند ، پیرانه های سبز و سرخ ، روسری های گلدار ، گردنبند های مرجانی و گوشواره های پرتلا لو ، در این زمانه منحط که همه چیز شکل قدیم خود را از دست داده ، دیگر در یک گذرگاه عمومی ایتالیایی چشمتان به چنین لباسهایی نمی افتد و مجبورید تا دوردست های تپه ها را بپیمایید تا به چنین منظره ای برخورد کنید . این هم مدیون وجود دختر روی دیواره بود که اگرچه اسما ولی رسما همه کاره «ویلا روزا» بود و با استعداد و تیزهوشی خاص خود در طراحی و قدرت کلام و استدلال توانسته بود این حرف خودش را بقبولاند که «تا وقتی مجبورید رختشویی را به زن های محلی بسپارید چرا نباید حرمت زیبایی را حفظ کنید و سرو وضع ظاهری رختشوی ها را با منظره و آداب سنتی و بومی هماهنگ نمایید ؟» به همین دلیل خود او لباس های زن های رختشوی را طراحی و خریداری کرد .

از پشت آن پرتگاه کوچک که جلوی چشم انداز دهکده را سد می کرد ، قایق آبی و سفیدی با بادبان های سه گوش زرد کم کم نمودار می شد . قایقران جوان خوش سیمایی با لباس آبی تیره با یقه آتشین و شال کمر سفید بود که قایق را پاروزنان جلو می راند ، زیرا نسیم به ناتوانی یک آه بود . از این زاویه دید همچنین دست دختر روی دیواره هم مشاهده می شد .

قایق که با تکانهای پی در پی آهسته به طرف ساحل پیش می آمد ، به پروانه عظیمی می مانست و اسمش که با حروف زرین دماغه اش را زینت داده بود متناسب با خودش « فار فلا » بود . همین قایق در اوایل تابستان با بدنه سبز و بادبان قهوه ای تیره آنقدر محقر و زشت بود که اسمی معمولی داشته باشد ولی از وقتی این دختر آمده بود ، همه چیز تغییر یافته بود .

«فار فلا» بادبان های زرد خود را به نشانه سلام پایین آورد و در پای پلکان ساحلی در زیر ایوان آرמיד . دختر از روی دیواره خم شد و با اشتیاق پرسید:

– «جوزپه» از پست چیزی گرفته ای ؟

– سی سینیورینا .

«جوزپه» چهار دست و پا از پلکان ساحلی بالا رفت و یک نسخه از «تایمز» لندن را تقدیم داشت .

دختر شانه بالا انداخت و روزنامه را گرفت . معلوم بود که «تایمز» لندن علاقه اش را چندان جلب نمی کند.

«جوزپه» به قایقش برگشت و خود را با خرده کارهای آن مشغول کرد. نیمکت ها را گردگیری کرد ، کوسن ها را جابجا کرد ، ولی هیچک از شلوغ کاری های متظاهرانه اش کسی را گول نمی زد. سینیورینا لحظه ای مجذوب تماشای او شد و سپس با تحکم گفت :

– «جوزپه» یادت باشد که باید حاشیه باغ را بیل بزنی .

«جوزیه» بیچاره با وجود لباس ملوانی اش همه کارها بر گردنش بود. او نگاه غمزده ای به حاشیه باغ انداخت که پای دیواری که «ویلاروزا» را از بقیه دنیا جدا می کرد آفتاب می خورد. در این قسمت هر گل معروفی که در پادشاهی ایتالیا در ماه ژوئیه شکوفه می داد، از کا ملیا و ادریس گرفته تا آفتابگردان و شب بوی زرد کاشته شده بود و بیل زدنش آنقدر زحمت داشت و وقت آدم را می گرفت که دیگر نمی توانستی با کسی حرف بزنی. در حالی که «جوزیه» نه تنها تنبل بلکه معاشرتی و پرحرف هم بود. ناچار از در پیشنهاد گردشش وارد شد.

– سینیورینا دلتان نمی خواهد قایق سواری کنید؟

دختر سری تکان داد و گفت:

– باد که نمی وزد، هوا هم خیلی گرم آفتاب سوزان است.

– وای نه! وقتی تو دریاچه بیایید، باد می وزد و هوا خنک است.

سینیورینا من سایبان را می زنم تا آفتاب به شما نتابد.

دختر باز هم سر تکان داد و نگاهش را با تلقین و اشاره به سمت گلهای ادریس چرخاند. ولی «جوزیه» هنوز وانمود می کرد که مشغول کار مهمتری است.

دختر هم که ارباب بیرحمی نبود، دیگر در این باره پافشاری نکرد و بر سر صحبت های خود با دخترهای رختشوی برگشت.

بحث دخترها روی این موضوع که در بهشت احتمالا چه چیزهایی یافت می شود دور می زد: موضوعی که برای یک بعد از ظهر بسیار گرم و نمناک ایتالیایی دلنشین می نمود. آن سه دختر عقیده داشتند که در بهشت آفتاب گرم هست و سایه خنک، پرندگان آواز خوان، گلهای، امواج کف آلود، آسمان های آبی و کوه های پوشیده از ابر، در واقع به چشم انداز حقیقی پیش رویشان چندان بی شباهت نبود. تا این حد همگی با هم موافق بودند، اما سر چند نکته بحث درگیر شده بود، آیا در بهشت سنگ ها از جنس طلاست؟ آیا خانه ها هم از طلاست؟ در این صورت آیا چشم آدم از تماشای آنها صدمه ای نمی بیند؟ «ماریتا» که عقایدش به نظر دیگران کفرآمیز جلوه می کرد، ویلایی از سنگ خاکستری ساده یا حداکثر با یک نمای گچی صورتی را به همه قصرهای طلایی بهشت ترجیح می داد. اکنون پانزده دقیقه از ساعت چهار می گذشت و تماشاگری ناظر این صحنه ها بود. با این حال هیچیک از آن پنج نفر از وجود او خبر نداشت.

تماشاگر بالای دیوار سرحد باغ ایستاده بود و با لذت صحنه ای از زندگی روستایی و با لذتی افزون دختر ظریف سپیدپوش روی دیواره را تماشا می کرد. ولی ناگهان از فکر این که خودش را چطور در این جمع آفتابی کند، دلش فرو ریخت. بی هیچ دلیل خاصی فکر می کرد اگر معرفی نامه ای در جیب داشت، قضیه آسانتر می گذشت. «ویلاروزا» به هیچ وجه به یک جزیره متروک شباهت نداشت و با مشاهده آن گفتگوی سلیس و روان به زبان ایتالیایی حالا به شدت دچار تردید و دودلی شده بود و می اندیشید که آخر به صرف هم دهکده بودن که نمی شود با کسی دوست شد. درست در لحظه ای که تصمیم قطعی خود را برای فرار دزدانه از آنجا گرفت، ناگهان رشته کارها از دستش خارج شد. دیوار همانطور که «گوستاو» تذکر داده بود شکسته بود و به همین علت او توانسته بود به سهولت از آن بالا برود. به محض آن که او بی سروصدا چرخید آماده شد از دیوار پایین برود، سنگ زیر پایش لغزید و او سر خورد.

پنج جفت چشم وحشت زده به طرف او چرخید . منظره ای که آنها دیدند ، مرد جوانی با لباس فلانل سفید بود که ناگهان دستهایش را بالا برد ، روی یک بوته آزالیا افتاد و از روی بوته آزالیا به سمت دیواره غلتید و سرانجام چهار دست و پا روی باریکه ساحلی فرود آمد . بارانی از گلبرگ های صورتی رنگ و خرده آجر دور و بر او فرو ریخت . ناگهان سکوت بر همه جا حکمفرما شد و سپس دخترهای رختشوی که مطمئن شدند او صدمه ای ندیده است ، سکوت را شکستند و قاه قاه خندیدند . «فارلا» هم از پایکوبی های شادمانه «جوزپه» تکان تکان می خورد . فقط دختر روی دیواره آرامش و متانت خود را حفظ کرد .

مرد جوان خود را جمع و جور کرد و بلند شد . کتاب راهنمای جهانگردان را دوباره در جیبش گذاشت و در حالی که از فرط خجالت سرخ شده بود کلاه به دست جلوی رفت تا عذرخواهی کند . یک زانویش گلی و کثیف شده بود و و روی موهای آشفته اش شکوفه های آزالیا ریخته بود . با دستپاچگی گفت :

– معذرت می خواهم . قصد نداشتم اینطور سرزده بیایم . متاسفم که دیوارتان را شکستم .

دختر مودبانه با یک اشاره کوتاه قضیه را خاتمه داد :

– خودش قبلا شکسته بود.

سپس نگاه خود را موقرانه به او دوخت ، گویی منتظر توضیح اوست .

مرد گفت :

– من ... من آمده ام که ...

مکث کرد و نگاه خود را بی هدف به اطراف دواند . در آن لحظه هیچ عذر معقولی که حضورش را در آنجا توجیه کند به ذهنش خطور نمی کرد .

دختر همچنان به او نگاه می کرد . اکنون نگاهش حالت شادی پیدا کرده بود ، گویی از دیدن او در این وضع لذت می برد . گفت :

– خوب ؟

مرد جوان احساس می کرد در زیر نگاه های دختر هر لحظه سرخ تر می شود . دختر که بی میل نبود او آرامش خود را باز یابد با لحنی محبت آمیز تشویقش کرد :

– چه کاری از من ساخته است ؟

مرد جوان به اولین موضوعی که به یادش رسید متوسل شد :

– ممنونم . من در هتل «دولاک» اقامت دارم . می دانید «گوستاوو» به من گفت که این دوروبرها ویلایی هست که مال همین یارو ، پرنس فلانی است . گفت اگر در بنزید، کارت ویزیتی با دوفرانک پول به باغبان بدهید اجازه می دهد وارد باغ بشوید و درخت ها را تماشا کنید .

دختر گفت :

– که اینطور ! نکنه اینجا دنبال در ورودی می گردید ؟

کلامش پر از سوءظن بود و گویی گمان می کرد مرد جوان این کلک را زده تا از زیر بار ورودی از در اصلی و پرداخت دو فرانک پول شانه خالی کند .

– ویلای پرنس «سارتونیوکرولی» تقریبا در یک کیلومتری اینجا است .

– خیلی متشکرم .

مرد جوان دوباره تعظیم کرد و سپس از فرط نیاز مایوسانه اش به حرف زدن افزود :

– در آنجا یک سرو کوهی از لبنان و نهال کائوچویی از آمریکای لاتین وجود دارد .

– راستی؟

دختر همچنان توجه و نزاکت خود را حفظ کرده بود ولی هیچ تلاشی برای ادامه صحبت نمی کرد .

سرانجام مرد پرسید :

– شما ... شما آمریکایی هستید ؟

دختر دوستانه پاسخ مثبت داد :

– آه بله . «گوستاوو» اینرا می داند .

مرد پا به پا کرد و گفت :

– من هم آمریکایی هستم .

– راستی ؟

دختر خم شد و از نزدیک او را برانداز کرد . نگاهش معصوم و بی ریا و روی هم رفته سرد و بی علاقه بود .

– از ظاهرتان باید حدس می زدم آلمانی باشید . بیشتر ، آلمانی ها به «واله دولمو» می آیند .

مرد به پاسخ کوتاهی قناعت کرد .

– خوب ، من آلمانی نیستم . آمریکایی هستم .

– متأسفانه پدرم در خانه نیست . او از دیدن آمریکایی ها خوشحال می شود .

ناگهان در نگاه مرد جوان اضطراب رنگ باخت و جای خود را به خشم داد . او برای حفظ وقار خود تصمیم به فرار گرفت و در پی این تصمیم نگاه سریعی به دوروبر انداخت . از هر طرف در محاصره آنها بود – مگر این که دلش می

خواست باز از دیوار بالا برود که البته نمی خواست – یا باید از طریق ایوان می رفت که راه پشت آن در تصرف

زنهای رختشوی بود ، یا از طریق دیواره که که دختر سپید پوش و رختهای شسته آن را اشغال کرده بودند .

ناگهان چرخید . زانویش به جورابی گرفت و آن را روی زمین انداخت و دولا شد تا جوراب را از روی زمین بردارد و

سپس از فرط خجالت سرخ تر شد .

دختر با عذرخواهی گفت :

– امروز روز رختشویی است .

سپس برخاست و بالای دیواره ایستاد و با دست به «جوزپه» اشاره کرد . بعد برگشت و با نگاه شیطننت آمیزی از

بالای دیوار به مرد جوان نگریست و گفت :

– امیدوارم از تماشای سرو لبنان و درخت کائوچوی آمریکای لاتین لذت ببرید . عصر بخیر .

نیشش تا بناگوش باز بود ، زیر پلکان قایق را نگهداشته بود . در قایق دختر در میان کوسن ها لم داد و سپس نگاه

زودگذری به ساحل انداخت و با صدای بلند گفت :

– بهتر است از در خارج بشوید . بالا رفتن از این طرف دیوار سخت تر از آنطرف است که آمدید . در ضمن بالای

دیوار خرده شیشه ریخته است .

«جوزپه» بادبان زرد را برافراشت و «فارفلا» با ظرافت و نرمش سینه آب را شکافت و به دریا خزید .

مرد جوان با نگاهی پر از کینه قایق را بدرقه کرد. اکنون که دختر رفته بود، موضوعات مختلفی به یادش آمد که می توانست درباره هر یک از آنها حرف بزند.

رشته افکارش را خنده تمسخر آمیزی از پشت سر گسیخت. متوجه شد که سه دختر رختشوی به او می خندند. با غیظ گفت:

– اربابان خوش رفتارترین آدم دنیا نیست، و متاسفانه باید اضافه کنم که شما هم دست کمی از او ندارید. رختشوی ها دوباره به مسخره خندیدند. البته لودگی شان نه عمدی بود و نه از روی بدخواهی، بلکه فقط به علت این بود که متوجه شده بودند زبان بلد نیستند تا از یک واقعه مفرح لذت ببرند. «ماریتا» در حالی که یک لباس کتانی ملوانی – درست لنگه همان لباسی که به دریارفته بود – را تکان می داد و روی دیوار پهن می کرد تا خشک شود، زمزمه مهر آمیزی سر داد.

مرد جوان دیگر نماند تا چیزی بشنود. کلاهش را روی سر محکم کرد، از روی دیوار پرید و با قدمهای بلند وارد گذرگاه مشجر و ممتدی که دو طرف آن درختان سرو قد کشیده بودند شد و بدون کوچکترین نگاهی به ویلای صورتی از کنار آن گذشت.

دم دروازه باغ کنار ایستاد تا به یک سوارکار و اسبش راه بدهد. اسب با وجود گرمای هوا جفتک پرانی می کرد. سوارکار اونیفورم پوشیده بود و شمشیر براقی داشت و هنگام عبور مهمیزهایش چکاچاک می کردند. عابر پیاده با نگاهی زودگذر چشمان سیاه نافذ و سیل مشکباریک و نوک برگشته او را دید. سوارکار با نزاکت خونسردانه سلام نظامی داد و سروصدایی راه انداخت. مرد جوان با نفرت چهره درهم کشید تا این که درختان سرو، سوارکار را از دید او پنهان ساختند. سپس برگشت و از جاده خاکی به طرف هات «دولاک» رهسپار شد.

ساعت نزدیک پنج بود و «گوستاو» در حیاط چشمش به مسافر آمریکایی افتاد که در میان ابر سفیدی از گرد و غبار به طرف هتل می آمد.

«گوستاو» به سمت در شتافت تا از او استقبال کند. از فرط اشتیاق برای شنیدن اخبار ابروهایش کج شده بود. – سینیور شما برگشت؟

مرد جوان ایستاد و با نگاه سردی گفت:

– بله گوستاو من برگشته ام. ممنون.

– شما «سینیورینا کنستانتینا» را دید؟

– بله، من او را دیدم.

– او همانطور که من گفت، نبود؟ به خوشگلی فرشته های مقدس؟

– بله «گوستاو» همانطور است، و تقریباً به اندازه همان فرشته ها دور از دسترس است. می توانی صورتحساب مرا حاضر کنی.

چهره پیشخدمت درهم رفت.

– دلتان نمی خواهد اینجا بماند سینیور؟

– دیگر طاقت ندارم.

«گوستاو» در عالم خیال به روشنی می دید که باران پرسخاوت انعام ها در آستانه پایان است . سایه غمی روی صورتش افتاد . با این حال هنوز نزاکت همیشگی خود را بی کم و کاست حفظ کرده بود .

– سی سینیور . ممنون . شما اتوبوس را برای چه ساعتی می خواهد ؟

– برای اولین قایق فردا صبح .

«گوستاو» در مقابل این فرمان بی چون و چرا چاره ای جز تعظیم نداشت . مرد جوان راه افتاد ، ولی وسط حیاط تامل کرد تا پرسد :

– اولین قایق چه ساعتی حرکت می کند ؟

– ساعت پنج ونیم سینیور .

– آه ... نه . من با دومی می روم .

– سی سینیور . ساعت ده و نیم .

فصل سوم

هنوز چند دقیقه به ساعت ده مانده بود که «جریم هیلارد جوان» درکت و شلوار پشمی برازنده ای به رنگ آبی آماده سفر به سرسرای هتل «دولاک» آمد . نگاهی به ساعتش انداخت . تا آمدن اتوبوس حدود بیست دقیقه فرصت داشت . در حیاط گشتی زد ، چند لحظه ای سربه سر طوطی گذاشت بعد به سراغ صندلی محبوبش در عمارت کلاه فرنگی رفت .

اکنون که او تازه در صندلی راحتی لم داده بود ، چه کسی باید به هتل «دولاک» می آمد ، جز دوشیزه «کنستانس ویلدر» ساکن «ویلا روزا» همراه مرد میانه سالی که با یک نگاه می شد تشخیص داد همان سینیور پاپاست ؟

قلب «جریم هیلارد» به شدت می تپید :

– چرا ؟

هیجان زده از خود می پرسید :

– چرا آمدند ؟

سینیور پاپاچتر آفتابی سبزرنگش را بست و خودش را روی یک صندلی انداخت – جای شکرش باقی بود که صندلی اش نزدیک عمارت کلاه فرنگی بود – و بعد با کلاهش خود را باد زد . چاق بود و گرما زود کلافه اش می کرد .

دخترش به آنطرف حیاط رفت و با کشیدن طناب فریاد پیایی زنگ را در آورد . دو سه دقیقه ای صبر کرد و دوباره طناب را کشید و صدا زد :

– «گوستاو» آهای «گوستاو» !

این زنگ را هر کسی ممکن بود بزند : ماهی فروش ، راننده اتوبوس ، راهب صومعه که همیشه دستش برای گرفتن صدقه دراز بود و ...

«گوستاو» اگر می خواست همیشه به زنگ جواب بدهد ، کارهایش لنگ می ماند ولی صدا خودش بود و جای اشتباه نداشت . پیش از آن که «گوستاو» با عجله روانه حیاط بشود ، فقط به آن اندازه که دستمالی تمیز روی دستش بیندازد معطل شد .

– بن ژورنو (صبح بخیر) سینیورینا . صبح بخیر سینیور ، روز قشنگی است . قشنگ اما گرم . آره اما گرم .

تعظیم کرد و لبخندی زد و دستهایش را بهم چسباند. از فرط شوق سیلش به طرف بالا چرخیده بود، بطوری که سوراخ های بینی اش را غلغلک می داد. دوروبر این دو مشتری میلکید و شلوغش کرده بود، میز و صندلیها را جابجا می کرد و با دستمال تمیز آنها را سرسری گردگیری می کرد.

سینیورینا چتر آفتابی سفید و چین دار خود را روی یک صندلی گذاشت و روی صندلی دیگر نشست. نیمرخش به طرف عمارت کلاه فرنگی بود.

«گوستاو» که چاکری و نوکر صفتی در خونس بود، بالای سرشان وول می خورد و منتظر بود که هر چه میل دارند سفارش بدهند.

سفارشات را «کنستانس» داد – البته تذکرش عیبی ندارد که سفارشات او بیشتر چیزهایی بود که همراهش می گفت. او برای رعایت احساسات «گوستاو» که به انگلیسی خود می بالید، سفارشات را به زبان انگلیسی می داد.

– برای سینیورو من لیموناتو بیاور. دوست دارم کمی شکرش را خودم بریزم. دفعه پیش که تو مخلوطش کردی همه اش شکر بود و لیمو نداشت. یک کاسه هم یخ خرد شده بیاور. فینوفینو (ریزریز) مقداری هم یک میوه کاج. به شرطی که تازه باشد.

– ممنون سینیورینا سائیتی سیمو (الساعه)!

«گوستاو» بطرف ساختمان رفت. پشت سرش دنباله های کت سیاه و لب دستمال سفیدش پروبال می زدند تا همه دنیا باخبر بشوند که او در حال خدمت به سینیورینای آمریکاییست. او در مقابل اشخاصی که شخصیت شان تا این حد برجسته نبود، وقار خود را تا حدودی حفظ می کرد.

مرد جوان در عمارت کلاه فرنگی در منتهای احتیاط، که مبادا صندلی غرغر کند، جای خود را تغییر داد تا نیمرخ دختر را کاملاً زیر نظر بگیرد. خوشبختانه ورودی عمارت کلاه فرنگی طرف دیگری بود و به هیچ وجه احتمال نمی رفت که نگاه آنها به داخل عمارت کلاه فرنگی بیفتد. البته کاری که او می کرد گوش ایستادن نام داشت، اما او دیروز هم مرتکب همین عمل شده بود و تازه، این گوش ایستادن آنقدرها ناپسند نبود، زیرا نه تنها حیاط هتل «دولاک» یک مکان عمومی بود، بلکه او به عنوان مسافر در آنجا حق تقدم داشت در حالی که این پدر و دختر با پررویی وارد شده بودند. علاوه بر این در حرف زدن هیچکس با یک پیشخدمت جنبه محرمانه وجود ندارد.

گفتگوهای طولانی با یک سر پیشخدمت جنبه محرمانه ای وجود ندارد. گفتگوهای طولانی خود او با «گوستاو» همیشه مثل روز روشن و بی پرده بود و سینیورینا هر موقع که دلش می خواست به حرف های آنها گوش بدهد، قدمش روی چشم بود.

سینیورینا در حالی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود مجذوب تماشای دنباله های کت «گوستاو» بود که بالا و پایین می پرید.

پدرش که با غیظ به او نگاه می کرد گفت:

«کنستانس! خجالت دارد!

«کنستانس» خندید. آشکار بود که خودش خوب می داند، یا دست کم حدس می زند که چه کاری خجالت دارد. اما ظاهراً این مسئله ذهنش را به خود مشغول نمی کرد. آقای «ویلدر» غرولندی کرد و افزود:

– این کار با آن پنج افسر هم که دل خودشان را الکی خوش کرده اند، خیلی بد است. منتها آنها با چشم باز توی تله تو افتاده اند و تقصیر خودشان است. اما یک نگاه به «گوستاو» بینداز، وقتی تو نگاهش می کنی دیگر نمی تواند حتی

یک بشقاب را بی آن که بشکند ، از جایی به جایی ببرد . بعد هم «جوزپه» با آن «فارفلای» لعنتی که بادبان های زردش همیشه جلوی ایوان در اهتزازند. آخ که چیزی نمانده مثل طاعون از آن فرارکنم . بعد هم ، آن سه زن رختشوی ، منشی پستخانه ... پسر شیرفروش ... «لوییچی» ... و تک تک مردها ، زنها و بچه های دهکده «واله دولمو» ...

- و همچنین پدر خودم ؟

آقای «ویلدر» سری تکان داد :

- تو تشویقم کردی که برای استراحت و تمدد اعصاب به اینجا بیایم . می خواستم از شر نگرانی و جنگ اعصاب خلاص بشوم دیگر نمی دانستم که یک نگرانی بزرگ و نوظهور که قبلا حتی فکرش را هم نمی کردم ، در اینجا در کمینم نشسته . آخر ، اگر دختر یکی یکدانه من بخواهد با یکی از این افسرهای لعنتی خوش قیافه ایتالیایی ازدواج کند . من چه خاکی به سر بریزم ؟

«کنستانس» بازوی پدرش را نوازش کرد و گفت :

- چه فکری می کنید پدر. من به شما قول می دهم که هرگز چنین کاری نکنم .
«گوستاو» سینی در دست شتابزده برگشت . با چاکر صفتی عاشقانه ای تروفرز لیوان ها ، یخ ، شکروکیک را روی میز چید.

سینیورینا ابتدا با تردید و سپس با رضایت یخ را نگاه کرد و گفت :

- این درست است «گوستاو» دفعه پیش تکه های یخ خیلی بزرگ بود ، یادت می آید؟
مقداری شکر در شربت ریخت ، هم زد و شربت را چشید . سرش را کج نگه داشته بود.
«گوستاو» مضطربانه به چهره او خیره شده بود و انتظار می کشید تا از روی حالت صورت او نتیجه را بفهمد . به طوری که فکر می کردی اگر شربت آبلیمو بطرز صحیحی تهیه نشده باشد ، دنیا عزادار می شود.
معلوم شد که شربت بطور صحیحی تهیه شده . «کنستانس» سری تکان داد و لبخند زد .
چهره «گوستاو» باز شد . «کنستانس» کیک میوه کاج را برید و آماده صحبت شد . تا چند لحظه نگاهش در حیاط خالی گشت و سپس گفت :

- مسافر ندارید «گوستاو» متاسفم که سرتان خلوت است .

- گراتسی سینیورینا . تابستان ها هیچوقت مسافر زیاد نیست . کاسبی کساد است . با این حال ، دائم می آید و می رود . دیشب هفت نفر آمد .

- هفت نفر ! چه خوب ! چه شکلی هستند؟

- کوهنوردهای آلمانی ، با آن میخ ها ته کفش شان . آنها با اولین قایق به «ریوا» رفت .

- خیلی بد شد . پس هتل خالی است ؟

- وای ، نه ! یک سینیورای ایتالیایی هست با دو تا بچه اش و پرستار بچه هایش . دو تا خانم انگلیسی و یک آقای آمریکایی هم هست .

- یک آقای آمریکایی؟

توجهش کمی جلب شده بود .

- از کی اینجاست ؟
- سه - چهار روز هست .
- خوب ... چه شکلی است ؟
- خوش قیافه هست ... خیلی خوش قیافه («گوستاو» باید هم این حرف را می زد، چون جیش از سکه های نقره آن آقای آمریکایی خط انداخته بود) او همیشه با من حرف می زند، می گوید «گوستاو» من خیلی تنها هست ، کا شکی سرگرمی داشت . بیا با من انگلیسی حرف زد، آره ، عین حقیقت است ، من دیگر وقت سر خاراندن ندارد ، باید صبح تا شب با آن آقای آمریکایی حرف زد . او فقط کمی ... (با اشاره معنی داری به سرش زد).
- «کنستانس» که گویی نسبت به موضوع علاقمند شده بود ، سرش را بالا گرفت و گفت :
- راستی ؟ پس چطور شده به «واله دولمو» آمده ؟
- آمده خانواده اش را ببیند . خواهرش و ... عمه اش . قرار است آنها با هم به «تایرولو» برود. اما آنها هنوز نیامده . او می گوید آنها توی «لوسرن» هست . همانجا که یک شیر در حال مرگ هست . آنها دلشان می خواهد آنقدر آنجا بماند تا شیر بمیرد و بعد بیاید . آره ، عین حقیقت است ... خودش به من گفت .
- گوستاو دوباره با انگشت به سرش زد . سینیورینا بیمناک نگاهی به اطراف انداخت و پرسید :
- برای اطرافیان که خطرناک نیست «گوستاو» ؟
- سی سینیورینا، سی کورامنته ! او فقط کمی سادده لوح هست .
- آقای «ویلدر» با دهان بسته خندید و پرسید :
- حالا کجاست «گوستاو» ؟ بدم نمی آید با این مرد جوان آشنا بشوم .
- گمان کنم چمدانش را می بندد، سینیور . امروز از این جا می رود .
- امروز ؟ «گوستاو» ؟ (لحن «کنستانس» آشکارا تاسف آمیز بود) چرا می خواهد برود؟
- دیگر نمی تواند طاقت بیاورد سینیورینا، آرامش «واله دولمو» مرگبار است .
- «گوستاو» ! تو نباید این حرف را بزنی . این خیلی زشت است . مردان جنتلمن این حرف را نمی زنند.
- «گوستاو» کوتاه نمی آمد:
- سی سینیورینا آن آقای جوان آمریکایی این حرف را می زند. آرامش مرگبار، بی هیچ دی ورتیمنتو (سرگرمی) !
- آقای «ویلدر» پا به میان گذاشت :
- او هم حق دارد . «گوستاو» دفعه دیگر که یک آقای جوان آمریکایی مرتکب این اشتباه شد که به هتل «دولاک» بیاید ، او را پیش من بفرست .
- سی سینیور .
- «گوستاو» به سینیورینا نگاه کرد که هنوز در حال مزمره کردن شربت آبلیموش بود.
- من دیروز به او گفت که یک خانواده آمریکایی در «ویلاروزا» هست . او گفت می رود و سری به آنها می زند، ولی ... اما ... من گمان کند شما توی خانه نبود.
- اوه !
- سینیورینا که گویی ناگهان به موضوع پی برده بود سرش را بالا گرفت و گفت :

– پس همان جوان بود؟ بله خاطر جمع باش که آمد. منتها گفت دنبال ویلای پرنس «سارتونیو» می گردد. متاسفانه شما بیرون بودید پدر، و گرنه از هم صحبتی با او لذت می بردید. انگلیس اش عالی بود. «گوستاوو» به تو گفت که مرا دیده؟

– سی سینیور او گفت.

– چی گفت؟ من به نظرش زیبا بودم؟

– من ... من ... یادم نیست. سینیورینا.

«کنستانس» خندید و با عوض کردن موضوع صحبتش آرامش را به او برگرداند.

– آن خانم های انگلیسی که در اینجا هستند، چه شکلی هستند؟ جوانند؟

«گوستاوو» چنان چشمکی درآورد که «کنستانس» فهمید خانم های انگلیسی به مرزهای سینی نزدیک شده اند که باید مودبانه از موضوع سن و سالشان صرف نظر کرد.

– آنها قد بلند هست سینیورینا و آنقدر لاغر که شما اصلا نمی تواند تصورش را هم بکند که کسی اینقدر لاغر باشد.

– که اینطور! پس آن جوان بینوا حوصله اش سر رفته بود؟

«گوستاوو» با حالت مبهمی تعظیم کرد. او بین این دو موضوع هیچ ارتباطی نمی دید. «کنستانس» آهی کشید و افزود:

– جوان فوق العاده خوش قیافه ای بود. متاسفانه من اشتباه کردم. پدر به عقیده شما اگر یک جوان جذاب

آمریکایی در اطراف خود داشتیم، به ما بیشتر خوش نمی گذشت؟

پدرش نالید:

– آخ ... خیال می کردم همین افسرها برای خوشگذرانی کافی هستند.

«کنستانس» با شانه بالا انداختنی که جوان آمریکایی را برای ابد مرخص می کرد، تایید کرد:

– بله همین طور است.

و با لحنی حرفه ای به «گوستاوو» گفت:

– خوب «گوستاوو» می خواهم علت آمدنمان را به اینجا برایت تعریف کنم. دکتر معتقد است که سینیور پاپا زیادی

چاق شده. من که فکر نمی کنم او چندان چاق باشد، تو چطور؟ به نظر من کمی تپل میل است که البته ناخوشایند

هم نیست. در هر حال دکتر معتقد است که او باید ورزش کند. به همین جهت ما تصمیم گرفته ایم به کوهنوردی

برویم، با میخ های ته کفش درست مثل آلمانی ها. از فردا صبح شروع می کنیم. چون دو مهمان انگلیسی در ویلا

داریم که عاشق کوه هستند. فکر می کنی بتوانی برای ما یک راهنما و چند تا الاغ گیر بیاوری؟ یک الاغ نجیب و

آرام و سربه زیر برای عمه ام می خواهیم، یک الاغ دیگر برای آن خانم انگلیسی و سومین الاغ هم برای این که

اثاث یا شاید مرا، اگر خسته بشوم، بکشد. و دیگر مردی لازم داریم که دم های الاغ ها را پیچاند و هل شان بدهد.

من در مورد آن مرد خیلی مشکل پسندم. دلم می خواهد که خوش قیافه باشد. می دانی، در ایتالیا آدم دلش می

خواهد همه چیز زیبا و چشمگیر باشد. مگر نه «گوستاوو»؟

– سی سینیورینا.

او تعظیم کرد و دوباره سخت به خود فشار آورد تا حالت دقیق و جدی در چهره اش باز یابد.

– او باید موهای فرفری و چشمان سیاه و دندانهای سفید و لبخند دلنشین داشته باشد. دلم می خواهد شال کمر قرمز

ببندد و گوشواره به گوش کند. نباید نافرمانی کند، باید مطیع خوشرو و مودب باشد. ایتالیایی را هم خوب حرف

بزند . مردی را که لهجه داشته باشد ، نمی خواهم . باید ماندولین بزند و آواز «سانتالوپیا» را بخواند . فکر می کنم همینقدر کافیست .

پدرش با ملایمت پیشنهاد کرد :

– و چون قرار است این مرد نقش یک راهنما را بعهده بگیرد ، بد نیست با این حوالی هم آشنا باشد .

– وای نه ! این موضوع مهم نیست . می توانیم با پرس و جو ی مداوم راهنما را پیدا کنیم .

آقای «ویلدر» غرولندی کرد ، ولی دیگر چیزی نگفت . دخترش سخاوتمندانه افزود :

– روزی چهار لیر به او دستمزد می دهیم . غذایش هم به عهده ماست . می توانیم با خرابه های قلعه کوه «بالدو»

شروع کنیم . بعد وقتی ماهر و ورزیده شدیم از کوه «ماگیور» صعود می کنیم . متوجه شدی ؟

– پس سینیورینا سه تا الاغ و یک خرکچی برای هفت صبح فردا می خواهد تا از کوه «بالدو» بالا برود ؟

– مختصر ومفیدش همین است . ولی خواهش می کنم گوشواره یادت نرود !

در همین زمان پشت سر آنها غوغایی پیا شده بود . موتور اتوبوس با صدای یکنواختی در حیاط هتل می غرید .

پادویی یک چمدان چرمی ، یک جعبه کلاه انگلیسی و یک جفت ساک را کشان کشان بیرون آورده ، در حیاط روی

هم انباشته بود و دوباره دنبال کوزه سریش و جعبه برچسب ها به طرف ساختمان می دوید . دو پادوی دیگر ،

مستخدم اتاق و پسر بچه واکسی در حیاط جمع شده بودند و پیدا بود که لحظه عزیمت آقای آمریکایی نزدیک است .

همه اثاث برچسب خورد و روی سقف اتوبوس جای داده شد . همه مستخدمین در یک ردیف صف کشیدند و چشم

به در دوختند . ولی هنوز مرد جوان نیامده بود . «گوستاوو» نیم نگاهی به پشت سر کرد و با یک اشاره پیشخدمتی را

به دنبال او فرستاد .

پیشخدمت نفس زنان برگشت و خبر داد که آقا را هیچ جا ندیده . تمام ساختمان را گشته ولی اثری از او نیافته است .

«گوستاوو» پسر بچه واکسی را فرستاد که تاکستان ولای درخت ها را بگردد . کم کم دلش شور می افتاد . اگر آن آقا

ناگهان دچار افسردگی شده و خود را به دریاچه انداخته باشد ، چی ؟ وایلا ! دیگر چه مصیبتی داشتند !

«کنستانس» در حالی که به او دلگرمی می داد ، از جا بلند شد . ناگهان این فکر به ذهنش خطور کرده بود که چون

مرد جوان قصد عزیمت دارد ، ماندن آنها در آنجا بی فایده است و ممکن است آن مرد فکر کند که ...

چتر آفتابی اش را برداشت و به طرف در راه افتاد . ولی آقای «ویلدر» مانع رفتن او شد زیرا می خواست تا آخر شاهد

قضیه باشد .

«کنستانس» پدرش را سرزنش کرد :

– آخر پدر حتی بدون حضور ما هم انعام دادن به این همه آدم کلافه اش می کند .

پدرش کلاه و چتر و بادبزن بزرگ و نخلی اش را دوباره به دست گرفت و با تاسف حرف او را تایید کرد :

– گمان کنم حق با تو باشد .

«کنستانس» دم در لحظه ای تامل کرد و با نیم نگاهی به «گوستاوو» گفت :

– آدیو (خدانگهدار) ! «گوستاوو» گوشواره یادت نرود!

«گوستاو» دوباره تعظیم کرد و بعد یگراست به سراغ این دردرس تازه رفت. پسرک واکسی پیدایش شد و سرش را تکان داد: خیر، آقا تو باغ نبود.

راننده اتوبوس از روی صندلی اش به بیرون خم شد و فحشی داد.

کورپودی باکو (عجب آدمیست)! مگر این یارو خیال می کرد که قایق به خاطر یک مسافر تا شب منتظر می ماند؟ تا همین الان ده دقیقه تاخیر داشتند و باید تمام راه چهارنعل می تاختند تا به موقع برسند.

با این کلمات که پیایی از دهان او بیرون می پرید و با تکانهای عصبی سرو دستش غوغا و آشوب به اوج خود رسیده بود که ناگهان ... در این میان سروکله چه کسی باید پیدا می شد جز همان جوان آمریکایی؟

او لحظه ای تامل کرد و سپس با دست به چمدان های چرمی اش اشاره کرد و گفت:

– «گوستاو» آنها را بگذار پایین. تصمیم عوض شد. امروز نمی روم. هوا خیلی گرم است.

«گوستاو» نفس نفس زنان اعتراض کرد:

– آخر سینیور شما پول بلیط داده.

– درست است. اما طبق هیچ قانونی مجبور به استفاده از آن نیستم. راستش من تازه متوجه شده ام که بیش از حدی

که تصور می کردم به «واله دولمو» علاقه دارم. سکوت و یکنواختی اینجا خیلی آرام بخش است و تا لحظه عزیمت

نرسد آدم متوجه این آرامش نمی شود. فکر می کنی که من بتوانم اتاقی برای ... خوب برای مدت نامعلومی بگیرم؟

«گوستاو» چشم انداز خیره کننده سکه های نقره را که تا آینده نامعلومی کشیده می شد در نظر مجسم کرد. با

دست اشاره ای جامع کرد و تمام ساختمان هتل، دریاچه و کوه های اطراف را در اختیار جوان آمریکایی گذاشت و گفت:

– شما هر چه دوست دارد در اختیارتان هست سینیور. در این فصل هتل «دولاک» ...

– شلوغ نیست و نصف صد اتاقش در اختیار من است؟ خیلی خوب. من همان اتاقی را که دارم نگه می دارم. همان

اتاقی را که مشرف به منظره بسیار زیبای ویلای صورتی رنگ است، که در دل بیشه زار سرو جا گرفته است.

بقیه با بلا تکلیفی انتظار می کشیدند و از این ماجرا سر در نمی آوردند. ولی به محض اینکه مرد جوان دستش را توی

جیب برد و یک مشت سکه نقره ای از آن بیرون کشید، لبخند روی لب هایشان شکفت. دست کم از این یکی

سر در می آوردند.

سکه ها پخش شد، چمدان ها را پایین آوردند و اتوبوس را مرخص کردند. حیاط به آرامش پیشین خود برگشت.

فقط آقای آمریکایی، «گوستاو» و طوطی هنوز در حیاط بودند.

ناگهان «گوستاو» دچار سوء ظن وحشتناکی شد، حتی سوء ظن هم نبود، یقین محض بود، منتها او از فرط هیجان به

آن توجهی نکرده بود: آمریکایی جوان از کجا نازل شده بود؟ از آسمان که حتما نه. هیچ جای دیگری هم امکان

نداشت جز ... ورودی عمارت کلاه فرنگی!

بله، او در عمارت کلاه فرنگی بوده، خواب هم نبوده. از حالات و رفتار مرموزش «گوستاو» فهمید، که او همه

حرفهایشان را دزدانه شنیده.

«گوستاو» غرق در دریای پشیمانی و احساس گناه در حافظه خود دنبال حرف هایی که زده بود، گشت.

– چرا؟ آخر چرا یک مشت صفت عالی مطلوب را دنبال هم ردیف نکردی؟!

این از آن شانس هایی بود ، که فقط یک بار در خانه آدم را می زد و او با نادانی شانس خود را از دست داده بود . با این حال وقتی «گوستاوو» متوجه شد که مرد جوان نه ناراحت است و نه دلگیر قلبش آرام گرفت . و حتی از رفتار او متعجب شد . مرد جوان سوت زنان گشتی در حیاط زد و بعد درست روی صندلی که سینیورینا روی آن نشسته بود ، نشست . شادمانی و نشاطش اسرارآمیز بود .

جوان آمریکایی دستش را به طرز وسوسه کننده ای در جیب برد - درهنگام پخش سکه های نقره ای فقط «گوستاوو» از قلم افتاده بود - و یک دسته اسکناس بیرون کشید . پنج اسکناس پنج لیری انتخاب کرد و آنها را زیر کاسه شکر گذاشت و در حالی که متفکرانه به هم صحبت خود خیره شده بود ، پرسید :

- «گوستاوو» گمان می کنی بتوانی برای من چند تا الاغ نجیب و آرام و سر به زیر با یک شال کمر قرمز و یک جفت گوشواره گیر بیاوری ؟

«گوستاوو» چنان مجذوب کاسه شکر شده ، به آن خیره مانده بود که فقط نیمی از حرفهای مرد جوان را متوجه شد . از این رو گفت :

- اسکوزی سینیور . من نمی فهمد .

- بشین «گوستاوو» . اگر تمام مدت سر پا به ایستی عصبی می شوم . می دانی که فقط وقتی که همه راحت باشند ، منم احساس راحتی می کنم . حالا به دقت گوش کن و ببین آیا منظور مرا می فهمی ؟

«گوستاوو» با تردید لب صندلی ای که او نشان داد نشست . با وجود آن که از خلیات مرموز اربابش سر در نمی آورد ، دلش می خواست هر کاری از دستش برمی آید برای او انجام بدهد تا غمگین نشود .

در طی نیم ساعتی که مرد جوان حرف می زد و با کاسه شکر بازی می کرد ، «گوستاوو» سخت به خود فشار می آورد تا حواسش پرت نشود . حیرت ، هراس ، نشاط و شهامت پیاپی در چهره اش تجلی کردند . در پایان ، در حالی که چشمانش برق می زد ، خم شد و بعد از نیم نگاه شیطننت آمیزی به پشت سر زمزمه کرد :

- سی سی . همه اش به عهده من . شما خیالت راحت باشد .

مرد جوان برخاست . کاسه شکر را جابجا کرد و قدم زنان راه جاده را در پیش گرفت .

«گوستاوو» اسکناسها را در جیب گذاشت و با نگاه خیره خود او را بدرقه کرد . در حالی که برمی خاست تا لیوان ها را جمع کند زیر لب گفت :

- دی یومی یو (خدای من) از دست این آمریکایی ها !

دم در هتل مرد جوان تامل کرد نیم نگاهی به پشت سر انداخت و به «گوستاوو» گفت :

- آدیو «گوستاوو» گوشواره یادت نرود!

فصل چهارم

میز صبحانه روی ایوان چیده شده بود . همه حاضر بودند . صبحانه مثل همیشه شامل کافه لاته (شیرقهوه) ، دستیچ و عسل غلیظ بود و در ضمن به مناسبت این که گردشی در پیش داشتندو با ید غذای مقوی می خوردند ، نفری یک تخم مرغ عسلی هم اضافه شده بود.

سر میز چهار نفره نشسته بودند ، در حالی که تعداد آنها پنج نفر بود . مهمان ها ایشان یک زن و شوهر انگلیسی بودند ، که در طی سفر بطرز غیر منتظره ای گذارشان به «واله دولمو» افتاده بود و یکی دو شب در آنجا توقف داشتند .

در این جمع خواهر آقای «ویلدر» دوشیزه «هیزل» مسلط بر قهوه جوش نشسته بود . جز قصاب و نانوا هیچکس او را دوشیزه «ویلدر» نمی نامید و او همیشه اظهار دلخوری کرده بود که چرا اسمش «مری» یا «جین» یا «ربه کا» نیست . وقتی که آدم یک دختر هجده ساله خوشگل است ، اسم «هیزل» برایش کافیهست اما وقتی به پنجاه سالگی رسیده و خوشگلی اش از بین رفته ، این اسم برایش کمی کوتاه و خنده آور به نظر می رسد . با این حال اگر کسی می توانست در پنجاه سالگی بار چنین اسمی را زیر کانه به دوش بکشد ، دوشیزه «هیزل ویلدر» بود که در سن پنجاه سالگی همان خودنمایی های «کنستانس» بیست و دو ساله را داشت . امروز صبح با یک دامن کوتاه (بالای مچ پا) ژاکت کمردار و کلاه نمدی سبز مخصوص آلپ پیمایی که به یک طرف آن یک پر زده بود ، مثل کوهنوردی حرفه ای جلوه می کرد و محال بود کسی او را با یک دوچرخه سوار یا گلف باز یا راننده اتومبیل یا هیچ شخص دیگری در دنیا عوضی بگیرد ، مگر با یک آلپ پیما . دوشیزه «هیزل» هر چه بود یا نبود ، همیشه شلوغش می کرد .

روبروی دوشیزه «هیزل» برادرش نشسته بود . یک شلوار گشاد گلف تا زیر زانو پوشیده بود و چوب دستی مخصوص آلپ پیمایی و بادبزنش را روی زانوش گذاشته بود . از هنگام اقامت آقای «ویلدر» در ایتالیا بادبزنی او به صورت یک شیئی سمبلیک در آمده بود ، بطوری که او و بادبزنش هم به اندازه «سن سباستین» و تیرهایش یا رودخانه «سن لورانس» و پایه هایش از هم جدایی ناپذیر بودند .

پهلوی آقای «ویلدر» صندلی «کنستانس» خالی بود . همان کسی که روی ساعت 6 به عنوان بهترین ساعت صرف صبحانه پافشاری کرده بود و سپس به خاطر بزرگترها ی خواب آلود با اکراه به نیم ساعت تاخیر رضایت داده بود . پیش از آن که «کنستانس» پیدایش شود ، پدرش سهم تخم مرغ خودش و او را خورده بود . «کنستانس» چنان خندان و بی خیال سرمیز آمد که گویی خودش زودتر از همه حاضر بوده است .
- فکر می کنم منتظر شده اید !

این به جای سلامش از آستانه در بود . به طرف میز پیش رفت . با دست سلام نظامی داد . روی خال بی موی پدرش بوسه ای انداخت و صندلی خالی را اشغال کرد . او هم تا حد بلوزو دامن و چکمه چرمی لباس کوهپیمایی پوشیده بود ، اما روی سرش لبه یک کلاه آفتابی سفید چین دار با یک شاخه پر از غنچه های صورتی رز در یک طرف بال و پر می زد .

- عمه «هیزل» ببخشید که کلاه آلپ پیمایی سرم نگذاشتم . با آن کلاه خیلی با مزه شکل آلمانی ها می شدم ، ولی راستش اصلا نمی توانم تحمل سوختن دماغم را بکنم .
پدرش گفت :

- با این حرفها نمی توانی ما را گول بزنی . تو این کلاه را سرت گذاشته ای چون می دانی امروز قرار است ستوان «دی فرارا» و سروان «کورولونی» همراه ما بیایند و این کلاه بیشتر از آن یکی به تو می آید .

- «کنستانس» خونسردانه حرف پدرش را تایید کرد :
- این یک دلیلش است . ولی همانطور که گفتم دوست ندارم دماغ بسوزد . چون دماغ سوخته هم به من نمی آید .
- در حالی که ظرف غسل را برمی داشت ، افزود :
- شما چه نمک شناسید پدر! من آنها را فقط به خاطر شما دعوت کردم . چون شما از انگلیسی حرف زدنشان خوشتان می آید . الاغ ها را آورده ؟
- الاغ ها دم در عقبی هستند و بوته های رز را گاز می زنند .
- خرکچی کجاست ؟
- روی پله های جلوی آشپزخانه نشسته است ، قهوه می خورد و از بالای فنجانش برای «الیزابتا» چشم و ابرو می آید . دو نفرند .
- دو نفر ! من فقط یکی می خواستم .
- یک نفرشان خرکچی حرفه ایست و ان یکی پسر بچه ای است که همراهش آورده تا کارها را بکند .
- «کنستانس» چشم ها را باریک کرد و به پدرش دقیق شد . ناگهان لحن پدرش را گناه آلود و پیروزمندانه حس کرد . با خشونت پرسید :
- موضوع چیست پدر ؟ حدس می زنم که او شال کمر و گوشواره نداشته باشد .
- برعکس ! دارد .
- راستی ! «گوستاوو» چه زرنگ شده ! (با هیجان ادامه داد) امیدوارم ایتالیایی سلیس باشد .
- از ایتالیایی اش چیزی نمی دانم . ولی انگلیسی اش خوب است .
- انگلیسی ؟
- لحن «کنستانس» سرزنش آمیز ، نفرتبار و سرخورده بود .
- سربه سرم می گذارید پدر . واقعا که اینطور نیست ؟
- چرا ، هم واقعا و هم حقیقتا همینطور است . انگلیسی اش به روانی انگلیسی من است . مدتی در «نیویورک» بوده . چنان انگلیسی حرف می زند که خیال می کنی خواب می بینی . یک انگلیسی واقعی ، نه از نوع «گوستاوو» - «دی فرارا» ! من حرف هایش را می فهمم .
- نفرت انگیز است !
- باید بگویم خیلی به دردخور است .
- اگر از چیزی متنفرم باشم جز یک ایتالیایی آمریکا زده نیست . آنهم نه در هیچ جای دنیا ، بلکه اینجا، در «واله دولمو» ، جایی که آدم حق دارد چیزهایی واقعا بی نظیر ، خیال انگیز و چشمگیر بخواهد . این از بدجنسی «گوستاوو» است . من دیگر هرگز کاری به او نمی سپارم . شما می توانید هر قدر دلتان بخواهد با آن مرد انگلیسی حرف بنزید ولی من فقط با زبان ایتالیایی با او حرف می زنم .
- هنگام برخاستن از سر میز «کنستانس» بدبینانه پیشنهاد کرد :
- برویم نگاهی به الاغ ها بیندازیم . شاید جانورهای کوچک نحیف و زشت علیلی باشند .

با این حال الاغ ها عجیب مطلوب از کار در آمدند . الاغ هایی بی آزار نه بوته های گل سرخ ، بلکه علف ها را گاز می زدند و پسر بچه پا برهنه ای مراقب آنها بود .

«کنستانس» دماغ های پشمالو و زرد الاغ ها را نوازش کرد و با پسر بچه که اسمش «پیو» بود آشنا شد و دنبال خرکچی خوش قیافه به اینطرف و آنطرف سرک کشید . وقتی به او نزدیک شد ، خرکچی از جا برخاست و تعظیم کرد . ظاهرش حتی از آنچه که او سفارش داده بود به مراتب چشمگیرتر بود . معلوم می شد «گوستاوو» کارش را خوب انجام داده . او یک پیراهن گشاد سفیدبکر – با شلوار زیر زانوی مخمل قهوه ای پوشیده بود یک دستمال ابریشمی قرمز دور گردنش گره زده بود و شال نخی قرمزی به کمر بسته بود که دسته چاقویی از آن بیرون آمده بود . یک ژاکت مخمل را با بی قیدی روی شانه ها انداخته بود و به نوار دور کلاهش که با بی توجهی کج گذاشته بود ، یک پر قرمز مرغ ماهیخوار فرو رفته بود . سرانجام ... از همه دیدنی تر ، در گوش های او ، یا بهتر گفته شود روی گوش های او (با یک نگاه دقیق ، نخ دیده می شد) یک جفت حلقه طلایی بود که زیر نور آفتاب برق می زد . پوستش تیره بلکه در حد یک سبزه روی بیابانی سالم . ابروهایش همتراز و پرپشت و نگاه عمیقش نشانه صفای باطن بود . شبه سیل نازکی داشت که گوشه هایش بالا چرخیده بود (و بایک نگاه مشکوک ممکن بود کشف کرد که با مالیدن چوب پنبه سوخته سیاه شده است) در این که او شخص خوش قیافه ایست ، تردیدی نبود و از خودآرایی و ژست هایش چنین می نمود که خودش هم این موضوع را می داند .

«کنستانس» با شور و شوق و تحسین دستهایش را بهم کوفت :

– نقص ندارد ! «گوستاوو» از کدام سوراخی او را پیدا کرده ؟ (از سایرین پرسید) تا به حال موجودی به این زیبایی دیده بودید ؟ درست شکل راهزن های اپراهای کمدی است .

صورت خرکچی سرخ شد . کلاهش را مچاله کرد .

پدر «کنستانس» به نهیب زد :

– عزیزم ! او انگلیسی می فهمد.

«کنستانس» با همان تحسین بی پرده ای که آدم ممکن است نثار یک تابلو یا یک منظره یا یک اسب پرنده مسابقه بکند ، همچنان به او چشم دوخته بود . در یک لحظه گذر نگاه یک جفت چشم خاکستری مثل برق به او تابید ، سپس خرکچی نگاه نافذش را با فروتنی به زمین دوخت و به ایتالیایی سلیسی گفت :

– بن ژورنو .

«کنستانس» او را بادقت بیشتری برانداز کرد . در چهره او حالت گریزان و آشنایی می دید . یقین داشت که او را قبلا دیده است . به ایتالیایی جواب داد :

– بن ژورنو . شنیده ام آمریکا بوده ای .

– سی سینیورینا .

– اسمت چیست ؟

او تذکر داد :

– من انگلیسی حرف می زند.

– برایم مهم نیست که انگلیسی حرف می زنی . من ایتالیایی را ترجیح می دهم . اسمت چیست ؟

سؤالش را به زبان ایتالیایی تکرار کرد . خرکچی بار دیگر جسورانه گفت :

– سی سینیورینا .

چهره اش مضطرب می نمود . با دستپاچگی از آنها دور شد و شروع به آوردن اثاث از آشپزخانه کرد .
«کنستانس» با نگاهی تعجب زده و مشکوک او را بدرقه کرد، برای او چنین اهانتی که یک ایتالیایی حرف زدن او رانفهمد ، غیر قابل تحمل بود .

وقتی «خرکچی» برگشت و روی زمین زانو زد تا بند یکی از سبدها را محکم کند . نگاه «کنستانس» به نخ گوشواره او افتاد. دوباره به آنها نگاه کرد و ناگهان جرقه ای در ذهنش درخشید و بی اختیار لبخندی زد که آنرا به سرعت فرو خورد و از آنجا دور شد و به سایرین پیوست و گفت :

– به ظاهر کمی کند ذهن است . ولی شرط می بندم همه چیز را خوب می فهمد .
پدرش از خرکچی دفاع کرد :

– جوان بیچاره دستپاچه شده (و افزود) اسم او «تونی» است .

حتی او هم تا این حد ایتالیایی می فهمید .

– تا حالا یک ایتالیایی دیده اید که به آمریکا رفته باشد و اسمش «تونی» نباشد ؟ چرا نباید اسم او «آنژلیکو» یا «پاسکال» یا یک اسم قشنگ و تازه دیگر باشد ؟
دوشیزه «هیزل» اعتراض کرد:

– عزیزم فکر می کنم تو زیادی مته به خشخاش می گذاری . نمی توان کسی را به خاطر اسمش سرزنش کرد.
«کنستانس» تایید کرد :

– گمان کنم حق با شماست . ولی با این حال باید موقع سفارش این موضوع را هم تذکر می دادم .
ورود یک کالسکه ارتشی که از دروازه باغ داخل شد و جلوی آنها توقف کرد ، مانع از ادامه بحث شد .
دو افسر از کالسکه پیاده شدند و سلام نظامی دادند . افسران با انیفورم های نظامی تابستان از کتان سپید با سردوشی های طلایی و چکمه های سواری براق از حیث ظاهر آراسته و چشمگیر با «تونی» رقابت می کردند .
«کنستانس» با تعارفات تملق آمیزی از آنها استقبال کرد، در حالی که زیر چشمی «تونی» را می پایید تا ببیند از رفتار او چه حالی پیدا می کند.

«تونی» که حساب این آدم های زیادی را نکرده بود ، درست همانطور که «کنستانس» دلش می خواست ، ناراحت شد و رو ترش کرد.

تا افسران مشغول تعظیم و تعارف به سایرین بودند ، دوباره بی خبر سراغ الاغ ها رفت .
«تونی» وانمود کرد که سخت گرفتار بستن بندهای سبدهاست . هیچ میل نداشت که به یک تته آتته (سربه سر گذاشتن) ایتالیایی کشانده شود. اما وقتی «کنستانس» با او به انگلیسی حرف زد ، آرامش خود را بازیافت .
– این الاغ ها به کوه عادت دارند ؟

– وای ، چرا! سینیورینا ، سی کورامنته ! اینها الاغ های خیلی نیرومندی هست . خیلی خوب . سینیورینا ، آن الاغ صبح تا شب راه می رود و هیچوقت حتی یک زمین کوچولو نمی خورد.
– اسمشان چیست ؟

- این «فیدیلینی» است سینیورینا. آن یکی که دماغ سفید دارد «ماکارونی» و آنطرفی «کریستوفور کلمبو» ست.
- «الیزابتا، با دو قمقمه حصیرپوش در آستانه در ظاهر شد و «تونی» جلو دوید تا آنها را بگیرد.
- وقتی با قدم های بلند به طرف آشپزخانه می رفت، «کنستانس» متوجه تظاهر او به خوش خدمتی شد و فهمید ته دلش چقدر خوشحال است که به این آسانی او را گول زده است. خوب! او هم تا شب فرصت های بیشتری برای خوش خدمتی برای او فراهم می کند.
- «کنستانس» از فکر پیروزی ای که در پیش داشت خنده اش گرفته بود. ولی خنده خود را فرو خورد و قدم زنان به سراغ «پیو» رفت و پرسید:
- همیشه وقتی «تونی» راهنماست، تو همراهش می روی؟
- همیشه نه سینیورینا. ولی امروز «کارلو» گفت من بیایم و مواظب الاغ ها باشم.
- «کارلو» کیست؟
- همان راهنمایی که صاحب این الاغ هاست.
- «پیو» از این که حرف از دهانش پریده بود، احساس گناه می کرد.
- آهان! که اینطور! اما اگر «تونی» راهنماست، چرا خودش الاغ ندارد؟
- داشت ولی از بدشانسی یکی اش توی دریاچه افتاد و غرق شد و بقیه از مریضی مردند.
- «پیو» این مزخرفات را با نگاهی نافذ و معصوم مثل نگاه فرشته ای کوچولو ادا کرد.
- ببینم «تونی» راهنما کارکشته ایست؟
- معلوم است! از او بهتر راهنمایی نیست.
- لحن «پیو» لحظه به لحظه نگران تر می شد. از پشت این سئوالات سماجت آمیز بوی سوءظن می آمد و او می دانست که اگر «تونی» اخراج شود دستمزد سخاوتمندانه او هم پرداخت نمی شود.
- «کنستانس» ناگهان پرسید:
- تو انگلیسی می فهمی؟
- پسرک با شرمندگی منکر ذره ای دانش بدردبخور شد.
- گاه گذاری یک کلمه ... توی مدرسه انگلیسی می خوانیم ...
- که اینطور!
- لحظه ای سکوت کرد و بطور اتفاقی پرسید:
- خیلی وقت است «تونی» را می شناسی؟
- سی سینیورینا.
- «پیو» به فکر فرو رفت. معلوم شد باید کسی ضمانت آن مرد را می کرد. این جزو درس هایی که به او یاد داده بودند، نبود. با وجود این تصمیم گرفت خودش ضامن او باشد.
- او پدرم است. سینیورینا.
- راستی؟ به او نمی آید که با این جوانی پدر تو باشد. برادر یا خواهر داری «پیو»؟
- «پیو» با خیال راحت سر حقیقت برگشت.
- من چهار تا برادر دارم سینیورینا و پنج تا خواهر.

– داورو(عجب)!

سینیورینا به او لبخند زد . از آن لبخندهای شیرین ملکوتی که بی درنگ «پیو» هم به گروه انبوه ستایشگران او پیوست . از جیبش یک مشت پول خرد بیرون آورد و در کف دست کوچک و چرک پسرک ریخت .
– «پیو» این پول خردها برای برادران و خواهران توست . امیدوارم تو پسر خوبی باشی و همیشه به من راست بگویی .
فصل پنجم

بعد از مدتی معطلی به خاطر ناشیگری «تونی» در جا دادن منقل در پشت «کریستوفر کلمبو» با رژه پرشکوهی از دروازه باغ بیرون رفتند .
خانم ها دماغشان را برای سه الاغی که با زین های خالی حاضر به خدمت ایستاده بودند ، بالا گرفتند و پیاده راه افتادند .
دو افسر پر حرف ایتالیایی در دو طرف «کنستانس» قدم برمی داشتند و موقع حرف زدن سر و دستشان را هم تکان می دادند .
«کنستانس» شاد و شنگول با افسران به زبان ایتالیایی حرف می زد و صدای حرف زدن آنها به گوش «تونی» که با چهره ای غمزده پشت سرشان راه می رفت ، می رسید .
«کنستانس» گاهگاهی بر حسب اتفاق نیم نگاهی به پشت سر می انداخت و وقتی چهره در هم و گرفته «تونی» را می دید ، شور و شوق برای ایتالیایی حرف زدن دو چندان می شد . روح سرکش و فتنه جوی او حتی خواب چنین موقعیتی را هم نمی دید و با وجود که خود را سخت مشغول صحبت با افسران نشان می داد ، ذره ای از خرکچی غفلت نمی کرد.
از «تونی» در همان چند کیلومتر اول راه به اندازه چهار فرانک دستمزدش کار کشیدند : دو دفعه مجبور شد بارها را پشت الاغ جابجا کند زیرا به عقیده «کنستانس» بارها را محکم نبسته بود . (در واقع «تونی» بسیار ناشیانه و مایه خجالت یک راهنمای ورزیده بود) .
یک بار «تونی» حدود دویست متر به عقب برگشت تا دنبال روبندی که «کنستانس» خیال می کرد از دستش افتاده است بگردد . و سرانجام معلوم شد که روبند در جیب خود «کنستانس» بوده . هنگامی که همه استراحت می کردند . «تونی» در نیمی از دامنه کوه دنبال «فیدیلینی» دوید و بعد ناچار شد خودش منقل را تا چند کیلومتر به دوش بکشد ، زیرا الاغ از زیر بار حمل آن شانه خالی می کرد. ظهر نزدیک می شد و او با یک الاغ لجباز از همه عقب مانده بود ، در حالی که بقیه از آخرین شیب کوه برای رسیدن به استراحتگاه و صرف ناهار بالا می رفتند .
استراحتگاهشان جلگه کوچکی بود که درختان بلوط بر آن سایه انداخته بودند . از آنجا چشم انداز وسیعی دیده می شد . بالای سرشان از روی صخره ها رودخانه پر جوش و خروش روان بود . رسیدنشان به چنین مکان دلگشایی از برکت آشنایی «پیو» به راه های کوهستانی بود، نه از دانایی «تونی» . ولی ظاهرا جز «کنستانس» شخص دیگری به این حقیقت توجه نداشت .
«تونی» ده دقیقه دیرتر از همه به استراحتگاه رسید ، با چهره ای برافروخته و حالتی پیروزمندانه «کیستوفورو کلمبو» را به زور جلو می راند.
بی درنگ «کنستانس» با اشاره سر او را برای تدارک ناهار به گوشه ای فرستاد .

«تونی» و «پیو» ترتیب غذا و پذیرایی را دادند و بعد از ناهار ظرف ها را جمع کردند و سبدها را بستند . در حالی که هیچکس به آنها توجهی نشان نداد . «تونی» بیچاره کم کم می فهمید که یک خرکچی مثل کشتی شکسته ای در یک جزیره متروک از هر گونه امکان صحبت و گفت و شنود محروم است . اما نوبت او هم می شد . کم کم آماده حرکت می شدند که نگاه «کنستانس» به یک دسته شکوفه سفید و درختان در میان صخره های بالای سرشان درست در همانجا که رودخانه از صخره فرو می ریخت ، افتاد . با شادی فریاد زد :

– گل جعفری ! من گل جعفری می خواهم ! دفعه اول است که گل های شکفته اش را می بینم . فکرش را هم نمی کردم که اینقدر بالا آمده باشیم .

«کنستانس» نگاه زودگذری به افسران انداخت . صخره خطرناک نبود ، ولی بدون شک پر از گل و لای بود و هر دو افسر اونیفورم سپید پوشیده بودند و همین نکته کافی بود تا آنها دچار تردید کند . تردید آنها فرصت را از دستشان ربود .

«تونی» پیش دوید ، و به زحمت از شیب صخره بالا رفت ، روی یک شاخه آویخته تاب خورد و به آنطرف رودخانه پرید و گل ها را چید . کار خود را بسیار ماهرانه انجام داد و وقتی از صخره پایین آمد ، با تشویق و هلهله از او استقبال شد .

«تونی» گلها را به دو دسته مساوی تقسیم کرد ، و کلاهش را برداشت و تعظیم کنان گل ها را نه به «کنستانس» بلکه به افسرها تقدیم کرد .

افسرها که کمی رو ترش کرده بودند ، گل ها را گرفتند و به «کنستانس» دادند . «کنستانس» گل ها را با لبخندی پذیرفت و یک لحظه نگاهش به نگاه «تونی» افتاد . «تونی» که پاداش خود را گرفته بود ، روبه گرداند . بعد از این ماجرا تازه سروان و ستوان متوجه خرکچی شدند . او و شال کمر قرمزش ، گوشواره هایش ، چاقویش و همه چیزش را با دقت برانداز کردند . «کنستانس» از نگاه آنها خنده اش گرفت و به ایتالیایی پرسید :

– چشمنواز نیست ؟ سر پیشخدمت هتل «دولاک» او را برای من پیدا کرده . مدتی آمریکا بوده و انگلیسی بلد است که خیلی به درد می خورد .

افسرها حرفی نزدند و فقط با نگاهی به یکدیگر شانه ها را بالا انداختند . بقیه راه را سوار بر الاغ طی کردند و «تونی» در حالی که به دوشیزه «هیزل» برای سوار شدن کمک می کرد ، نگاهش به «کنستانس» بود که سوار «فیدیلینی» بود و دو افسر دو طرف زین الاغ راه می رفتند . ظاهرا «کنستانس» مراحم و الطاف خود را با نکته سنجی دقیقی بین آن دو تقسیم می کرد و اگر آن دو به هم حسادت می کردند ، دیگر تقصیر او نبود . «تونی» از این جنبه قضیه تسلی می یافت .

مقصدشان قلعه ویران اکنون درست بالای سرشان دیده می شد . بعد از آخرین شیب خطرناک که شانه کوهستان را دور میزد راه پرپیچ و خمی به طرف بالا کشیده می شد . زیر پایشان دریاچه «گاردا» مثل یک نقشه جغرافی گسترده بود .

آقای «ویلدر» و مهمان انگلیسی اش لب پرتگاه ایستاده بودند و دنبال خط مرزی اتریش می گشتند . افسرها را هم برای نظر خواهی صدا زدند . افسرها پستشان را در دو طرف الاغ «کنستانس» ترک کردند ، اما الاغ ها به راه خود ادامه دادند و آنها را پشت سر گذاشتند .

راه پرپیچ و خم ، سنگلاخ و شیب دار بود و برای یک الاغ چندان مطلوب نمی نمود . «فیدیلینی» پیشاپیش همه آرام یورتمه می رفت که ناگهان به سرش زد جفتک پرانی کند . حالا یا «کنستانس» دهنه را اشتباهی کشیده بود یا - به قول او- الاغ ذاتا بدجنس بود . الاغ بیهوا مسیرش را عوض کرد و از سرایشی سنگلاخ بطور اریب پایین رفت . خوشبختانه الاغ جزو حیوانات استوار است که پایش نمی لغزد . وگرنه الاغ و سوارکارش روی سنگ های کوهستان با هم فرو می غلتیدند :

دیدن این منظره خود به خود آن چهار مرد را که از پایین شاهد ماجرا بودند ، لرزاند . آنها با فریاد به «کنستانس» می گفتند که سفت به الاغ بچسبد و خودشان بدون آن که ذره ای امید برای رسیدن ، به او داشته باشند، چهار دست و پا از شیب کوه بالا رفتند .

باز شانس به «تونی» رو آورد تا مهارت خود را نشان دهد و این بار برای هدفی . او حدود ده متر عقب تر و خیلی پایین تر از سایرین بود . کار را از همان نقطه ای که ایستاده بود شروع کرد . با یک جهش از روی صخره سه متر جلوتر پرید و روی لبه باریک شیب پایینی فرود آمد . در خط مستقیم به طرف نقطه ای که الاغ به سوی آن روان بود دوید و موفق شد به موقع جلویشتان را بگیرد . پیش از آن که الاغ هراسان بتواند مسیرش را عوض کند «تونی» دمش را گرفت و جای پای خود را در یک گودال محکم کرد . عملیات نجات پرشکوه نبود ولی دست کم اثر مثبتی داشت و «فیدیلینی» ایستاد .

«کنستانس» که به هیچ وجه انتظار حرکتی ناگهانی را نداشت ، از پهلوی «تونی» هم که به همان اندازه منتظر چنین حرکتی از طرف او نبود ، غافلگیر شد و نتوانست او را بگیرد و هردو با هم در شیب علفزار فرو غلتیدند و غلتیدند ... - عزیزم طوریت شده ؟

آقای «ویلدر» پریشان و رنگ پریده با مشقت زیادی خود را به «کنستانس» رسانده بود .

«کنستانس» نشست و در حالی که زانوی خون آلودش را معاینه می کرد خندید و با صدای لرزانی گفت :

- نه ... نه ... خطرناک نیست . ولی ممکن است «تونی» صدمه دیده باشد .

با این حال «تونی» توان دویدن را داشت ، زیرا از جا برخاسته بود ، و دنبال الاغ می دوید .

سروان «کورولونی» و آقای «ویلدر» به «کنستانس» کمک کردند تا از جا برخیزد ، در حالی که ستوان «دی فرارا» یک کلاه آفتابی سفید و یک شانه بغلی را که روی زمین افتاده بود برمی داشت .

همگی از شیب کوه رو به جاده راه افتادند . «تونی» هم بعد از رام کردن «فیدیلینی» الاغ را جلو انداخت و به بقیه پیوست .

«کنستانس» فقط نگاه زودگذری نثار «تونی» کرد . ولی پدرش دست مرد بینوا را که به شدت دستپاچه شده بود ، به گرمی فشرد و دوباره به او اطمینان بخشید که انعامش محفوظ است .

بقیه راه را پیاده طی کردند . «تونی» پشت سرشان راه می رفت . می دانست که عملش قهرمانانه بوده ولی افسوس می خورد که چرا این قهرمان بازی او با ظرافت مطلوب و شایان توجهی همراه نبوده است .

فصل ششم

در کنار سکوی سنگفرش قلعه دیواره ای بود . «تونی» روی دیواره دراز کشید . بالای سرش برج ویران سر به آسمان کشیده بود و پایین پایش منظره چشمگیری نگاه را به سوی خود می کشید . در حالی که «تونی» نه حوصله تماشای

بنای قرون وسطایی را داشت و نه منظره توجهش را جلب می کرد . کتش را دولا کرد و به جای بالش زیر سر گذاشت و اخم آلود و متفکر روی دیواره ترک خورده دراز کشید .

سایر آقایان بعد از یک ساعت استراحت در زیر درختان کاج حیاط برج راهی قله کوه شده بودند که حدود دو کیلومتر بالاتر بود .

آقای «ویلدر» از صبح در قالب یک کوهنورد پرشور و پاکباخته فرو رفته بود . چه بسا که با دمیدن آفتاب فردا کوهنوردی دلش را می زد ولی در آن لحظه هنوز شعله اشتیاقش سوزان بود .
بقیه جنب و جوش کمتری داشتند . سه خانم در زیر درختان کاج روی قالیچه خوابیده بودند . «پیو» هم کلاهش را روی صورتش گذاشته بود و زیر آفتاب خوابیده بود . الاغ ها که افسارشان را محکم بسته بودند «تونی» در این مورد مراقبت کرده بود) بی آزار ، علف ها و بوته های کوهی را گاز می زدند .

«تونی» در آن لحظه که روی دیواره استراحت می کرد ، هیچ دلیل خاصی نداشت که چرا نباید خود را خوشبخت ترین راهنمای دنیا احساس کند . نه تنها گشت شان تا آن لحظه به خیر و خوشی برگزار شده بود ، بلکه او جان ستاره گروه هم را نجات داده بود و با وجود آن که دختر چنان که باید و شاید سپاسگزار نمی نمود ، ولی پدرش به طرز شایسته ای از او قدردانی کرده بود و حتی قول انعام هم داده بود . برای هر خرکچی عاقلی همین باید کافی باشد . ولی «تونی» غیر از همه خرکچی ها بود و برای او این حد کافی نمی نمود . هنگامی که روی دیواره استراحت می کرد و با چهره ای درهم به سنگفرش می نگریست ، رنجیده و دلگیر بود . هیچ کاری طبق نقشه های او پیش نرفته بود . نه حساب آمدن افسران را کرده بود و نه حدس می زد که «کنستانس» حرف زدن به زبان ایتالیایی را ترجیح می دهد . حتی فکرش را هم نکرده بود که مجبور شود جلوی چشم آن دختر دنبال الاغ بدود و قرار بود این قبیل کارها به عهده «پیو» باشد . او حتی در خواب هم نمی دید که عمل بسیار احمقانه و مسخره دستگیری قهرمانانه «فیدیلینی» را مرتکب شود. اگر مقدر بود که الاغ آن دختر را چهار نعل ببرد ، چرا ، به پاس حرمت عشق هم که شده ، چرا این اتفاق نباید در یک شب مهتابی رخ دهد ؟ چرا وقتی حیوان را می گرفت ، به جای دم نتوانست افسارش را بگیرد ؟ و از همه مهمتر : چرا آن دختر به جای آن که روی او پرت بشود ، نباید در آغوش او بیفتد ؟

زمینه از ابتدا برای ماجرای خیال انگیز و عاشقانه چیده شده بود ، ولی به محض بالا رفتن پرده نمایش همه چیز با سماجت در جهت مسخرگی پیش رفته بود . البته تا زمانی که نقش یک راهنما را بازی می کرد ، مسخره یا عاشقانه بودن نقش برایش فرقی نداشت . روشن بود که شال کمر و گوشواره های او بهیچ وجه توان رقابت با اونیفورم و شمشیر و زبان ایتالیایی را ندارد. تصمیم خود را گرفت : امشب پیش از افشای هویتش فرار می کند . و فردا صبح با اولین قایق از «واله دولمو» می رود . دوشیزه «کنستانس ویلدر» هرگز از لذت کشف حقیقت برخوردار نخواهد شد . در ذهنش طرح سخنرانی مودبانه ای را برای آقای «ویلدر» می ریخت . قصد داشت ضمن تشکر از سخاوت او از پذیرفتن انعام به خاطر کاری که صرفا انجام وظیفه بوده خودداری کند ...

صدای قدم های کسی که از پله ها بالا می آمد ، رشته افکارش را پاره کرد . تق ... تق ... تق ... به هیچ وجه قدم ها بی صدا نبود. ته کفش های «کنستانس» تعداد زیادی میخ محکم کوبیده شده بود .

لحظه ای بعد «کنستانس» روی سکو آمد . در حالی که نگاهش درست از بالای سر «تونی» به منظره دوخته شده بود. به محض اینکه «تونی» از جا بلند شد «کنستانس» چنانکه گویی تازه متوجه حضور او شده ، سخت یکه خورد :

– خدای من! تویی «تونی» تو که مرا ترساندی! بلند نشو! می دانم که خسته ای .

لبخند شیرین و تابناکی ضمیمه حرفهای خود کرد . «تونی» هم لبخندی زد و باز سر جای خود نشست . برای اولین مرتبه از صبح «کنستانس» خودش را راضی کرده بود به احساسات او هم توجهی نشان دهد .

«کنستانس» به جانب دیگر سکو رفت و در حالی که پشتش به «تونی» بود سرگرم تماشای منظره شد .

«تونی» هم پشت به او کرد و وانمود کرد که مجذوب منظره مقابل شده است . او هم بلد بود نقش یک آدم بی احساس را بازی کند .

ابتدا «کنستانس» از تماشای منظره دست کشید . به طرف دیواره آمد و روی درگاهی گود پنجره جنب دیواره نشست .

«تونی» به دیدن او دوباره برخاست . بی آن که هیچ احساس یا اشتیاقی از خود نشان بدهد ، گویی صرفا به عنوان یک خرکچی در مقابل اربابش انجام وظیفه می کرد . «کنستانس» به او تعارف کرد :

– بنشین می خواهم با تو حرف بزنم .

«تونی» که خود را متعجب نشان می داد چشمانش را گرد کرد . احساسات و غرور جریحه دار شده اش سخت به او فشار میآوردند که همه قدمها را باید دختر بردارد .

ظاهرا «کنستانس» عجله ای برای شروع گفتگو نداشت . کلاه خود را برداشت ، موهایش را عقب زد و مشغول بازی با شاخه گل جعفری شد که در میان گلهای رز کلاه خود فرو کرده بود . گلبرگ ها را با انگشتانش می گشود و دوباره با ظرافت می بست . ناگهان به چشم «تونی» که احساسات در وجودش غوغایی به راه انداخته بودند ، حرکات ظریف او نوعی منت کشیدن جلوه کرد «کنستانس» سرش را بالا گرفت و نگاه او را غافلگیر کرد . خندید ، به جلو خم شد و گفت :

– «تونی» تو به غیر از انگلیسی به زبان دیگری هم حرف می زنی؟

«تونی» پیروزمندانه سعی کرد هیجان درونش را پنهان کند .

– سی سینیورینا . من به زبان خودم حرف می زند .

– می توانم بیرسم زبان تو چیست ؟

«تونی» به فکر فرو رفت تا جواب سنجیده ای بدهد . روشن بود که از ایتالیایی باید به کلی صرفنظر کرد . در مورد فرانسه هم که تردیدی نداشت که این دختر از او بهتر می داند . از این که این روزها دخترها می توانند چند زبان را بیاموزند ، ناراحت شد .

آها! پیدایش کرد! مجار می شد! هفته گذشته در «ورونا» با یک نجیب زاده مجار هم اتاق بود که به او گفته بود زبان مجار یکی از مشکل ترین زبان های جهان است . دست کم احتمال بسیار اندکی وجود داشت که این دختر آن زبان را بلد باشد . روی همین فکر گفت :

– زبان خودم سینیورینا مجار هست .

«کنستانس» آشکارا یکه خورد .

– مجار ؟

– سی سینیورینا ، من مجار هست و در «بوداپست» به دنیا آمده .

نگاه معصوم خود را به چشمان «کنستانس» که از فرط حیرت گرد شده بود دوخت. «کنستانس» غرق در لذت به او خیره شده بود. این مرد نقش خود را حتی بهتر از حد انتظار او بازی می کرد.

– راستی؟ اما اگر تو مجار هستی پس این جا در ایتالیا چه می کنی؟ چطور تصادفا اسم تو «آنتونیو» شده؟

– مادرم ایتالیایی بود. او اسم مرا به احترام «سن آنتونی» مقدس «پادوا» «آنتونیو» گذاشت. اگر شما چیزی را گم کرد سینیورینا و تا 9 روز هر روز دعایی برای «سن آنتونی» خواند، صبح روز دهم آن را پیدا میکند.
دختر مودبانه گفت:

– خیلی جالب است. پس چطور شده که انگلیسی را به این خوبی بلدی «تونی»؟

– همان موقع که من یک پسر کوچولو بودم، ما به آمریکا رفت تا زندگی کند.

– و تو هیچوقت ایتالیایی یاد نگرفتی؟ فکر می کردم مادرت این زبان را به تو یاد داده.
«تونی» به تقلید از «پیو» گفت:

– گاه گذاری یک لغت! ما در خانه به زبان مجار حرف می زدیم.

– کمی به زبان مجار حرف بزن. بدم نمی آید این زبان را بشنوم.

– من چی بگویم سینیورینا؟

– خوب... هر چه که دوست داری بگو.

«تونی» در حالی که وانمود می کرد برای انتخاب مردد است، در حافظه خود ته مانده زبان هایی را که بلد بود زیرورو

می کرد: لاتین-فرانسه-آلمانی. نه هیچ یک به درد نمی خورد. اما... خدا را شکر! در دانشکده زبان

«آنگلوساکسون» خوانده بود و خدا را دو برابر شکر که استاد مجبورشان کرده بود متن ها را حفظ کنند.

با ژست نوکری که جلوی ارباب خجالت می کشد، سرش را بالا گرفت و یک متن محاوره ای از کتاب مقدس را به زبان «آنگلوساکسون» بازگو کرد.

– زبان بسیار قشنگی است. باز هم بگو.

«تونی» با حاضر جوابی، متنی را از «بیوولف» (شاعر انگلیسی قرن هشتم میلادی) نقل کرد.

«کنستانس» پرسید:

– معنایش چیست؟

«تونی» دستپاچه شد.

– گمان نکنم بدانی!

– معنایش... اسکوزی سینیورینا من نمی خواهد بگوید.

– تو نمی دانی.

– معنایش... شما مجبورم می کند بگوید سینیورینا: به نظر من شما خیلی خوشگل هست، به خوشگلی فرشته های بهشت...

– عجب! یک خرکچی را چه به این حرفها!

– ولی این عین حقیقت است.

– عذر بدتر از گناه!

– شما از من پرسید سینیورینا، من که نمی توانست به شما دروغ بگوید.

«سینیورینا» با لبخند ملیحی به منظره چشم دوخت . «تونی» هم از این فرصت برای چشم چرانی استفاده کرد .
 دختر ناگهان رو برگرداند و نگاه او را غافلگیر کرد .
 «تونی» مثل یک نوکر نگاهش را به زمین دوخت . «کنستانس» سر پرشش هایش برگشت .
 - «پیو» هم زبان مجار را بلد است ؟
 «تونی» از تغییر مسیر سئوالات او چنان یکه خورد که با تعجب آشکاری پرسید :
 - «پیو» من که گمان نمی کند سینیورینا ...
 - این جوری که خیلی اسباب دردسر است . چرا یادش نمی دهی ؟
 - سی سینیورینا .
 روشن بود که «تونی» از حرف او سر در نمی آورد .
 - آخر «پیو» می گوید که تو پدرش هستی و فکر می کنم که باید...
 - پدرش ؟
 «تونی» لحظه ای دستپاچه به نظر رسید ولی بعد خندید و گفت :
 - منظور او پدر واقعی نیست . منظورش ... شما آن را چه می گوید ... پدر تعمیدی اش هست ... وقتی به او غسل تعمید می داد ، من اسمش را انتخاب کرد ...
 - آه ، که اینطور !
 پرسش بعدی «کنستانس» هم به حدی حیرت آور و غیر منتظره بود که باز «تونی» را دستپاچه کرد .
 - «تونی» تو چرا گوشواره می بندی؟
 «تونی» کمی سرخ شد .
 - برای این که ... برای این که ... دختری هست که من خیلی خاطرش را می خواهد سینیورینا ... او از گوشواره خوشش می آید . من به خاطر او گوشواره می بندد .
 - که اینطور! پس چرا گوشواره ها را با نخ بستی ؟
 - آخر ، من که همیشه گوشواره نمی بندد . در ایتالیا بله ، ولی در آمریکا نه . وقتی من با آن دختر عروسی بکند و به وطن برگردد آنموقع هر کاری دلم خواست بکند ، اما حالا مجبور است هر کاری آن دختر دلش می خواهد بکند .
 «کنستانس» متفکرانه گفت :
 - هوم ... این دختر کجا زندگی می کند «تونی» ؟
 - در «واله دولمو» سینیورینا .
 - او چه شکلی است ؟
 - او شکل ...
 نگاهش را به چشم انداز دواند و بعد به سوی «کنستانس» برگشت .
 - او خیلی خوشگل هست سینیورینا ... موهایش قهوه ای طلایی هست و چشم هایش ... آخ چشم هایش ! بعضی وقت ها سیاه هست و بعضی وقت ها خاکستری ، سینیورینا . و خنده اش ! طنین آواز بلبل را دارد ...
 با تقلید ماهرانه از «گوستاوو» دست هایش را به هم چسبانید و چشمانش را گرد کرد .

- او خوشگل هست سینیورینا ، به خوشگلی فرشته های بهشت !
 - از قرار معلوم توی این دنیا خیلی ها به خوشگلی فرشته های بهشت هستند !
 - او از همه خوشگلتر است .
 - اسمش چیست ؟
 - «تونی» در حالی که چشم به چشم «کنستانس» دوخته بود ، به ملایمت گفت :
 - «کنستانتینا»
 - اوه !
 - «کنستانس» شانه بالا انداخت و برخاست تا برود . ظاهرا «تونی» پا را از حد خود فراتر نهاده بود .
 - «تونی» از پشت سر به او گفت :
 - او رختشوی هتل «دولاک» هست .
 - «کنستانس» یک لحظه تامل کرد ، نیم نگاهی به پشت سر انداخت و با خنده گفت :
 - «تونی» از صفای باطن و زیبایی ظاهر که بگذریم ، بهترین صفتی که در یک خرکچی می پسندم خیالبافی است !
- فصل هفتم
- در هنگام بازگشت باز «تونی» پشت سر بقیه راه می رفت ، در حالی که دو افسر پست های خود را در دو طرف «کنستانس» حفظ کرده بودند . اما «تونی» از صحبت های روی سکو خوشحال شده بود و با وجود صدای گفتگوی پرشور ایتالیایی پروازکنان به او می رسید ، تصمیم داشت به جنبه های مثبت قضیه نگاه کند .
- آقای «ویلدر» ناخودآگاه زمینه را برای دومین گفت و شنود او و «کنستانس» فراهم کرد . او و مهمان انگلیسی اش که سخت مشغول مباحثه درباره ارقام بودجه ارتش ایتالیا بودند ، افسران را صدا زدند تا داورشان باشند و چون نمی خواستند که دوباره «کنستانس» را با جفتک پرانی های «فیدیلینی» تنها بگذارند ، به «تونی» دستور دادند که کنار زین الاغ او مستقر بشود . پیشاپیش همه دوشیزه «هیزل» و مهمان انگلیسی اش چنان سوار الاغ یورتمه می رفتند و اطوار می آمدند که انگار این کار هر روزشان است . الاغ های آنها ذاتا آرام تر از «فیدیلینی» بودند و «تونی» از این بابت خدا را شکر می کرد.
- تا آن هنگام سخت ترین راه کوهستانی را به سلامت پیموده بودند و شفق کوتاه ایتالیایی به تدریج رنگ می باخت . «تونی» چشم به گذرگاه دوخته بود و در حالی که دستش آماده گرفتن افسار الاغ بود در مقام یک خرکچی ورزیده بطور جدی انجام وظیفه می کرد . این بار هم «کنستانس» سر صحبت را باز کرد .
- آهای «تونی» !
 - سی سینیورینا ؟
 - تا حالا کتابی به زبان انگلیسی خوانده ای ؟ یا این که بیشتر کتابهای مجار می خوانی ؟
 - من یکی ، دو تا کتاب انگلیسی خوانده .
 - تا حالا کتاب ... اه ... مثلا کتاب «راننده خلق الساعه» را خوانده ای ؟
 - نه سینیورینا . من هیچوقت آن را نخوانده .

– فکر می کنم باب طبعت باشد . موضوعش درباره مردی است که وانمود می کند شوهر است تا ... تا... کتاب های زیادی با موضوعات مشابه وجود دارد . مثل : «دختری که تحقیر را می پذیرد تا پیروز شود» ، «دونجیب زاده ورونا» ، «لالاروخ» ، «موسیو بوشه» . اوه چندین دوجین از این قبیل کتابها هست ! این یک کلک قدیمی است . ذوق و ابتکاری در آن نیست .

– سی سینیورینا . ممنون .

«تونی» درست با همان لحن «گوستاوو» ، وقتی مقصود طرف را نمی فهمید ولی لازم می دید اظهار نظری بکند ، جواب داد .

«کنستانس» خندید و گذاشت سکوت برقرار بشود . «تونی» باز توجه خود را به حرکات «فیدیلینی» معطوف کرده بود . «هین...هین...» های که به الاغ می کرد . تقلید دقیقی از «هین-هین» های «پپو» که پیشاپیش آنها راه می رفت – هرچند ته حلقی تر – بود . ممکن بود یک تماشاگر دقیق به این فکر بیفتد که در زندگی کار او هین کردن الاغ نیست . «کنستانس» چند دقیقه ای حرکات «تونی» را زیر نظر گرفت و سپس پرسید :

– تو که از اول خرکچی نبوده ای ؟

– از اول نه سینیورینا .

– در «نیویورک» چه می کردی ؟

– من آکاردئون می زند سینیورینا .

«تونی» دستش را از روی افسار الاغ برداشت و با یک ساز خیالی ادای نواختن آهنگ «یانکی» را درآورد .

من آهنگ می سازد سینیورینا ... با یک ... با یک ... شما به آن چه می گوید ؟ راه ... راهب ؟ اسمش «ویتوریو امانوئل» هست . خیلی راهب خوبی هست ، خیلی مهربان و باصفا هست .

– تو هیچوقت هنرپیشه نبوده ای ؟

– هنرپیشه ؟ نه سینیورینا .

– باید این کار را امتحان کنی . به نظر من استعدادش را داری .

– سی سینیورینا . ممنون .

«کنستانس» رشته صحبت را رها کرد . بعد از مدتی سکوت «تونی» با صدای دلنشینی که نه بم بود و نه زیر ، شروع به زمزمه «سانتالوچیا» کرد .

«کنستانس» متوجه بود که آهنگ ، کامل و درست ولی کلمات پرت و بی ربط است .

– این یک آواز بسیار قشنگ است «تونی» ولی انگار تو آن را بلد نیستی .

– من ایتالیایی نمی داند سینیورینا . من فقط آهنگ را یاد گرفته چون «کنستانتینا» آنرا دوست دارد .

– تو هر کاری که «کنستانتینا» دوست داشته باشد می کنی ؟

– هر کاری ! اما اگر شما روزی او را می دید ، دیگر تعجب نمی کرد . او موهای قهوه ای طلایی دارد . چشمانش

سینیورینا ! آخ چشمانش ! بعضی وقت ها خاکستری هست و بعضی وقت ها سیاه و صدای خنده اش ...

– آه بله می دانم . همه اینها را قبلا گفته ای .

– صبح ها که به قصد کار از خانه بیرون می رود سینیورینا ، وقتی آفتاب روی موهایش و لبخند روی لب هایش می

درخشد ، با همان سبد رختی که به دست گرفته آن موقع او خوشگل هست .

- قرار است کی ازدواج کنید؟
- من نمی داند سینورینا . هنوز از او خواستگاری نکرده .
- پس از کجا می دانی او دلش می خواهد با تو ازدواج کند ؟
- من نمی داند . فقط امیدوار است .
- نگاهش را به سمت ماه که از بالای کوه های آنسوی دریاچه طلوع می کرد چرخاند و با آه عمیقی دوباره زمزمه «سانتلوچیا» را از سر گرفت . «کنستانس» به جلو خم شد و با دقت به چهره او چشم دوخت.
- «تونی» سمت را به من بگو!
- «آنتونیو» سینورینا .
- «کنستانس» بی حوصله سری تکان داد :
- اسم واقعی ات . اسم خانوادگی ات .
- «یام هان کیش»
- «کنستانس» خندید :
- «آنتونیو یام هان کیش» ! چه ترکیب عجیبو غریبی ! فکر نمی کنم تا به حال چنین اسمی شنیده باشم .
- «تونی» با لحنی رنجیده گفت :
- «یام هان کیش» در زبان ما معنای بسیار قشنگی دارد : کسی که جرئت نورزد ، می بازدا!
- و این شعار توست ؟
- سی سینورینا .
- شعار خیلی خطرناکی است «تونی» و روزی ترا به دردسر خواهد انداخت .
- به دامنه کوه رسیده بودند . اکنون گذرگاه پهن تر شده بود و به شکل جاده ای از میان مزارع و ردیف بوته ها معطر و درختان شاه بلوط قامت افراشته پیچ می خورد و می گذشت . در فضا رایحه یک شب تابستانی سرشار از عطر گل های تازه و درخشش کرم شب تاب و جیرجیر جیرجیرک ها و گاه به گاه نغمه بلبل موج می زد . در مقابلشان ، پشت یک سروستان ، خطوط چهارگوش و چشمگیر کلیسای دهکده دیده می شد . «کنستانس» از روی خشنودی آهی کشید و به دوروبر نگاه کرد .
- ایتالیا قشنگ نیست «تونی» ؟
- بله سینورینا . ولی من آمریکا را بیشتر دوست دارد .
- ما در آمریکا نه سروستان داریم و نه خرابه و نه بلبل «تونی» گاهی ماه داریم ، ولی نه این ماه را .
- در سایه درختان شاه بلوط که شاخه هایشان تا بالای جاده کشیده شده بود ، مهتاب را پشت سر می گذاشتند . ناگهان «فیدیلینی» پایش به چاله ای گرفت و سکندری خورد . «تونی» با چابکی آن را بالا کشید . دستش که روی دهنه بود ، لحظه ای روی دست «کنستانس» قرار گرفت . زمزمه کرد :
- ایتالیا قشنگ است برای عشق ورزیدن ...

«کنستانس» ناگهان با یک حرکت دستش را کنار کشید . دوباره مهتاب بر آنها تابید . سایر همراهان در تقاطع جاده کوهستانی و گذرگاه دهکده انتظار «کنستانس» را می کشیدند . دو افسر مشتاق و منتظر چشم به راه دوخته بودند .

«تونی» نگاه کوتاهی به افسران انداخت و با اخم به تندی گفت :

– اما شاید لازم نباشد من این حرف را به شما بزنم . شاید شما خودتان بهتر بدانید .

– تو گستاخی «تونی»

الاغش را به یورتمه کشاند و «تونی» را پشت سر گذاشت . گذرگاه پهن بود و همه با هم راه می رفتند . گفتگو در زمینه موضوعات عمومی به زبان انگلیسی بود و طبعاً «تونی» در آن هیچ سهمی نداشت .

ولی در تقاطع راه دهکده و راه ویلا «فیدیلینی» محبتی کرد و جفتک پرانی را از سر گرفت . حیوان به استراحت و غذا احتیاج داشت و به همین دلیل با سماجت به طرف دهکده روان بود . هرچه «کنستانس» دهانه اش را محکمتر به سمت چپ می کشید ، پافشاری حیوان برای گردش به راست بیشتر می شد .

با سرعت گرفتن حیوان و یورتمه رفتن آن «کنستانس» نیم نگاهی به پشت سر انداخت و فریاد کشید :

– کمک ! باز دارد مرا می برد !

«تونی» با وظیفه شناسی دنبالش دوید . در حالی که سایرین می خندیدند و با فریاد جهت ها را اعلام می کردند .

دویدن «تونی» با آخرین حد توان و قاطعانه نبود و قبل از آن که به آنها برسد ، الاغ و سوارکار مسافت زیادی را پشت سر گذاشته بودند .

«تونی» سر رسید و سر «فیدیلینی» را برگرداند . پیاده برگشتند . «تونی» گفت :

– سینیورینا ممکن است من سئوالی بپرسم که شاید گستاخانه باشد ؟

– نه البته که نه .

سکوت.

«کنستانس» ناگهان گفت :

– آه ، «تونی» .

– سی سینیورینا ؟

– می خواستی چه بپرسی ؟

– شما قرار است با آن ستوان ایتالیایی ... یا شاید هم آن سروان ازدواج کند ؟

– این گستاخانه هست !

– قرار هست ؟

– مثل این که یادت رفته کی هستی «تونی» ! به تو این سئوالها نیامده .

– سی سینیورینا . به من آمده ! اگر این موضوع حقیقت داشته باشد ، من دیگر نمی تواند خرکچی تان باشد .

– حقیقت ندارد ، ولی به تو هیچ مربوط نیست .

– شما جمعه هم برای گشت به کوه «ماگیور» می رود ؟

– بله .

– ممکن است من همراهتان بیاید ؟

لحن پرسش «تونی» بیش از کلمات منظور او را می رساند . «کنستانس» لحظه ای تامل کرد ، سپس با بی تفاوتی شانه بالا انداخت .

– هر جور میل خودت است «تونی» . اگر دیگر نمی خواهی برای ما کار کنی ، فکر می کنیم بتوانیم مرد دیگری را پیدا کنیم .

– هر جور میل شماست سینیورینا . اگر شما بخواهد من می آید . اگر شما نخواهد من نمی آید .

«کنستانس» جوابی نداد . به سایرین پیوستند و همگی راه ویلا را در پیش گرفتند .

ستوان «دی فرارا» به «کنستانس» کمک کرد که از الاغ پیاده شود ، در حالیکه سروان «کورولونی» کم و بیش با ترشروی دهانه الاغ را نگهداشته بود . یک تماشاگر نکته سنج به این فکر می افتاد که ستوان مافوق و سروان زیردست است و هر دوشان هم این را خوب می دانند !

«تونی» بارها و بسته ها را از پشت الاغ ها برداشت و کف آشپزخانه روی هم انباشت و کلاه در دست محترمانه منتظر ماند تا آقای «ویلدر» در جیب هایش دنبال پول خرد بگردد.

آقای «ویلدر» چهار لیر شمرد و یک اسکناس به آن اضافه کرد . «تونی» لیرها را در جیب گذاشت و اسکناس را به آقای «ویلدر» که از تعجب او حیرت کرده بود پس داد .

وقتی «تونی» راه افتاد تا برود ، «کنستانس» با لبخندی گفت :

– خدانگهدار «تونی» .

– خدانگهدار «سینیورینا» .

لحن کسی را داشت که به پایان ماجرا رسیده . آقای «ویلدر» از دهانش پرید :

– عجیب است ! این اولین ... (می خواست بگوید ایتالیایی ، ولی به موقع حرف خود را خورد و به جای آن گفت) خرکچی است که از پول گذشت .

ستوان «دی فرارا» شانه ها را بالا انداخت .

ماکه (چه حرف چرندی) ! یارو خیلی پاکدامن است ! بهتر است مراقبش باشید !

از کلامش نفرت می بارید . «کنستانس» به شبی که دور می شد نگاه کوتاهی انداخت و بعد صدایش زد :

– «تونی» !

ولی او به راه خود ادامه داد . «کنستانس» بلند فریاد زد :

– آقای «یام هان کیش» !

او لحظه ای تامل کرد .

– شما صدایم زد سینیورینا؟

– گوش کن چه می گویم . صبح جمعه ساعت شش و نیم این جا باش . باید زود راه بیفتیم .

– ممنون سینیورینا . شب به خیر .

– شب به خیر «تونی» .

فصل هشتم

ورود به هتل «دولاک» از دو راه میسر است . یکی راه اصلی که از حیاط وارد می شود و جهانگردان ناآشنا به ناچار از آن راه می آیند و دیگر راه خیال انگیزی که از دریاچه به هتل می رسد . این راه از باغ وارد هتل می شود که زیباترین و چشم نوازترین قسمت هتل است .

سالها قبل از ساختن هتل طرح این محوطه پر گل و گیاه برای زینت بخشیدن به خانه تفریحی یک مارکیز ریخته شده بود . این باغ ، غار ، تاکستان ، درختان میوه ، چشمه و رودخانه ای پرپیچ و خم دارد و بیشه زار انبوه و پرسایه ای از درختان تناور در هم پیچیده آزاد در جلوی آن مشرف به دریاچه کشیده شده . بیشه با نیم دوجین پله پهن سنگی به لنگرگاه کوچکی که برگهای سوسن سفید کف آن را مفروش کرده منتهی می شود . از برخورد امواج غران و کوبنده در طی پنجاه سال پلکان ساییده شده و علف های هرز که امواج رهایشان کرده ، آنرا لجن مال و لغزان ساخته است . دنیا تازه از خواب عصرگاهی بیدار می شد و تکانی به خود می داد که «فار فلا» بادبان های زرد خود را پایین آورد و در لنگرگاه کوچک و سایه دار توقف کرد . «جوزپه» در امتداد ساحل پر سرخس قایق را به تدریج آنقدر جلو برد تا تکان تکان خوران در مقابل پلکان ساحلی قرار گرفت .

«جوزپه» به ساحل پرید و قایق را بی حرکت نگهداشت ، تا «کنستانس» از قایق پیاده بشود . پای «کنستانس» روی پله های خزه پوش لغزیده و کم مانده بود با سر زمین بخورد ، ولی او با همان خنده شاد همیشگی که طنین آن در سرتاسر بیشه پیچید ، تعادل خود را بازیافت .

در حالی که هنوز لبخند میزد از پله ها بالا آمد . دامن صورتی پرچینش را صاف کرد ، کلاهش را که با گل های صورتی تزیین شده بود مرتب کرد و نگاه زودگذری به اطراف بیشه انداخت تا اوضاع و احوال به دستش بیاید . چه بسا هر کسی انتظار داشت هتل ناگهان از یک جناح حمله کند تا مسافر سرگردانی را بقاید . در حالی که به جز یکی دو سهره و یک گوساله خالدار سفید و قهوه ای که به درختی بسته شده بود هیچ موجودی در بیشه نبود و خلوت بیشه سخت خود را به چشم می کشانید . نگاه «کنستانس» رنگ نومیدی گرفت . طبعاً هیچ زنی دوست ندارد با بهترین لباس برودری دوزی شده خود جلوی یک گوساله خالدار بخرامد .

ولی به محض اینکه چشمش به لکه زرد رنگ مشخصی در زیر یک درخت افتاد ، نگاهش برقی زد . به آنطرف رفت و آن را برداشت . یک کتاب داستان به زبان فرانسه بود با عنوان «بیژو» از نویسنده ای به نام «ژپ» . کتاب را ورق زد تا به صفحه اول رسید . از هر آدم معقول و محتاطی انتظار می رفت که پیش از آن که کتابش را در یک هتل خارجی به حال خود رها کند- بخصوص که کتابش به زبان فرانسه بود- اسمش را روی آن بنویسد ، اما چند صفحه ای که او مثل برق و باد ورق زد ، از هر گونه نشانه ای از صاحب خود به کلی منزه بود .

«کنستانس» به حدی مشغول زیر و رو کردن کتاب بود که صدای قدمهای کسی را که از تاکستان جلوی ساختمان به آنطرف می آمد نشنید . مرد جوان هم چنان روی در هم کشیده ، نگاهش را به گذرگاه جلوی پایش دوخته بود که تا تاکستان را پشت سر گذاشت و وارد بیشه نشد «کنستانس» را ندید .

ناگهان هردو همزمان سر بلند کردند و به یکدیگر نگریستند . هردو یکه خوردند و تا چند لحظه به هم خیره ماندند . هردو با حالتی گناه آلود احساس کسی را داشتند که مچش گرفته شده .

ابتدا «کنستانس» آرامش خود را بازیافت . او با تکان سر سلام کرد . در حرکت او کوچکترین نشانه ای از شناخت مرد جوان نبود . خندید و گفت :

– اوه نکند ! این کتاب مال شما باشد ؟ متاسفم که موقع ارتکاب جرم مجم را گرفتید . به خاطر نگاه کردن به کتابتان عذر می خواهم . معمولا در این فصل فقط کوهنوردان آلمانی به هتل «دولاک» می آیند و می دانید ، من فکرش را هم نمی کردم که کوهنوردان آلمانی آثار مبتدلی مثل کتاب های «ژیپ» را بخوانند . مرد جوان با ژستی که او را از قید مسئله کتاب رها ساخت ؛ تعظیمی کرد ، اما سکوت خود را نشکست . «کنستانس» دوباره نگاه کوتاهی به او انداخت و این بار نگاهش رنگ آشناتری به خود گرفت و با تعجب آشکاری گفت :

– اوه ! نکند شما همان مرد جوانی هستید که هفته پیش دنبال باغ پرنس می گشتید و توی «ویلاروزا» غلتیدید ؟ مرد باز تعظیم کرد . در صورتش برقی درخشید .

– و شما همان خانم جوانی هستید که روی دیواره نشسته بود و یک ردیف ... یک ردیف ...

– جوراب ؟ (سری تکان داد) امیدوارم باغ پرنس را راحت پیدا کرده باشید .

– بله متشکرم . راهنمایی شما بسیار مفید بود .

سکوت کوتاهی برقرار شد . مرد جوان با احترام انتظار می کشید که او به صحبت ادامه بدهد . «کنستانس» پرسید :

– به نظر شما «واله دولمو» تماشایی است ؟

– تماشایی !

از آهنگ صدایش معلوم می شد درست روی زخمش انگشت گذاشته .

– به جز باغ پرنس با آن درخت سرو کوهی لبنان و نهال کائوچوی آمریکای جنوبی ، «لوئینی» در کلیسای

«سنبار تولومو» هست و مجسمه «گاریبا لدی» در میدان دهکده و دیگر ... (بادست اشاره به دریاچه اشاره کرد) آنجا

همیشه منظره هست .

«کنستانس» تأیید کرد :

– بله آدم همیشه می تواند به منظره نگاه کند .

نگاه «کنستانس» به طرف دریاچه و از بالای دریاچه به کوه «ماگیور» که ابرهای متراکم قله آن را پوشانده بودند ،

چرخید . مرد جوان از لطف او که مشغول تماشای کوه بود استفاده کرد و به لباس بلند او نگریست و هماهنگی رنگ

آن را با کلاهش که پر از شکوفه های رز بود ارزیابی کرد .

«کنستانس» بنا به عادت دستپاچه کننده خود ناگهان چرخید و نگاه او را غافلگیر کرد . مرد جوان مودبانه نگاه خود را

متوجه طرف دیگری کرد . «کنستانس» بی پروا به برانداز کردن او مشغول شد. مرد کلاه بر سر نداشت و کت و

شلوار فلانل سفیدی پوشیده بود . «کنستانس» با خرده گیری به آن نگاه کرد ، ولی سرانجام ناچار شد پیش خود

اعتراف کند که لباسش بسیار براندازه است و با این حال فقط به اندکی زینت و رنگ احتیاج داشت . مثلاً یک کمربند

و گوشواره و...

«کنستانس» گفت

– خوش به حال مسافران هتل «دولاک» که چنین باغ قشنگی دارند . فقط لذت گردش در این باغ آدم را به «واله

دولمو» پابند می کند .

مرد به اعتراض کرد :

– خیر . لزوما چنین نیست . باغ بهشت را در نظر بگیرید . آن باغ – اگر روایات صحیح باشند – زیباترین باغی است که تاکنون وجود داشته و با این حال حتی لذت گردش در آن نتوانست «آدم» را پابند کند . می دانید ، آدم احساس تنهایی می کند .

– جز شما مسافری نیست ؟

– اوه ، چرا اینجا ما چهار مسافریم . اما به علت اختلاف زبان نمی توانیم با هم گپ بزنیم .

– شما به زبان ایتالیایی آشنا نیستید ؟

مرد سری تکان داد و گفت :

– زبان من فقط انگلیسی است و ... (نگاهی به کتاب دست دخترانداخت) مقدار ناقابلی فرانسه .

– چند روز پیش مردی را دیدم که به زبان مجار حرف می زد . زبان قشنگی است . «جری» بی تفاوت و مودبانه پاسخ داد :

– راستی ؟ تابحال چنین زبانی را نشنیده ام .

«کنستانس» خندید و نگاهی به اطراف انداخت . چشمش به تاکستان که شاخه های مو و بوته های باقلا بر آن سایه انداخته بودند افتاد و در انتهای تاکستان «گوستاوو» را دید که در راهروی گچ کاری شده زرد می پلکید . چشمانش برق زد . ظاهرا مشاهده این منظره او را به یاد ماموریت خود انداخت . نگاهی به سبد حصیری صورتی رنگ دستش انداخت و دامنش را جمع کرد تا راه بیفتد . مرد جوان شتابزده دنباله صحبت را گرفت .

– باغ کهنسال دلگشایی است . وقتی آدم می بیند عکس این باغ در کارت پستال ها صرفا در حاشیه یک هتل آبی و زرد چاپ شده ، دلش می سوزد .

«کنستانس» از روی همدردی سری تکان داد و گفت :

– به خاطر عشق ساخته شده و به تصرف جهانگردان در آمده . آنهم جهانگردان آلمانی .

– اوه ، نه صدصد . در حال حاضر یک کنتس روسی هم داریم .

– یک کنتس روسی ؟

«کنستانس» که توجهش جلب شده بود به طرف «جری» چرخید .

– کنتس شما به جوانی و زیبایی و عشوه گری و هرزگی کنتس های قصه ها هست ؟

– پناه بر خدا ، نه ! هفتاد را شیرین دارد . یک موجود پیر و مهربان و مادر بزرگ وار هست .

– آه !

«کنستانس» لبخندی زد . حتی هنگامی که به نشانه خداحافظی برای «جری» سرتکان داد و راه افتاد ، معلوم بود که خیالش راحت شده است .

در چهره «جری» نوامیدی اش مشاهده شد . فقط آرزو داشت که به نوعی مانع رفتن دختر شود ولی هیچ راهی به خاطرش نمی رسید تا این که گوساله خالدار به دادش رسید .

از ابتدای ورود «کنستانس» توجه گوساله به سوی آنها جلب شده بود و بخصوص با علاقه زیادی به «کنستانس» نگاه می کرد . اکنون با نزدیک شده «کنستانس» به درخت گوساله تا آنجا که افسارش اجازه می داد ، سرش را پیش برد

و چندین بار پیای هوا را به بینی کشید . «کنستانس» برای نوازش گوساله توقف کرد . «گوساله» از این نوازش با ماغ سپاس آمیزی قدردانی کرد . در چشمان نمناک او حزنی دیده می شد . «کنستانس» به طرف «جری» برگشت با لحن سرزنش بار گفت :

– حیوان بیچاره ! تنهاست ، ولی چهار مسافر هتل «دولاک» اصلا عین خیالشون نیست .

مرد جوان شانه بالا انداخت :

– گوساله ها دیگر ذله مان کرده اند . مشکل این گوساله فقط چند روز است ، تا اینکه به دست آشپز بیفتد و سرخ بشود و با سس گوجه فرنگی و سیر به سبک میلان سرو بشود .

«کنستانس» با همدردی مبهمی که معلوم نبود نثار گوساله می شود یا مسافران هتل ، سری تکان داد و گفت :

– می دانم . خودم مسافر هتل «دولاک» بوده ام . در ایتالیا گوساله زاده شدن مصیبتی است .

سری تکان داد و چرخید . آشکار بود که به راستی قصد رفتن دارد . «جری» شتابزده دنبالش رفت .

– آهای ! ببینید ! خواهش می کنم نروید ! بمانید و با من حرف بزنید . فقط یک ذره . آن گوساله نصف تنهایی مرا هم ندارد .

– بدم نمی آید که بمانم . اما واقعا گرفتارم . «الیزابت» منتظر است که برایش چند تا تخم مرغ ببرم . قرار است فردا

برای گردش به کوه «ماگیور» برویم و باید کیکی بپزیم و با خودمان ببریم . «الیزابت» امروز صبح کیکی پخت ولی

یادش رفت توی آن پودر کیک بریزد . آشپزهای ایتالیایی به طبخ کیک عادت ندارند . آنها مهارتشان در پختن ...

(نگاهی به گوساله کرد) خوراک گوشت گوساله و این جور چیزهاست .

«جری» مایوسانه بازوها را در هم حلقه کرد .

– من یک آمریکایی هستم . از هموطنان خودتان . اگر یک ذره انسانیت در وجودتان بود ، از خیر کیک می گذشتید .

«کنستانس» با سنگدلی با اشاره سر جواب منفی داد . «جری» گفت :

– پنج روز در «واله دولمو» باور نمی کنید که برای سرگرم شدن به چه بدبختی هایی افتاده ام .

– چی ؟

کنجکاوی «کنستانس» تحریک شده بود .

– مثلاً چه بدبختی هایی ؟

– به «گوستاوو» تیس یاد می دهم .

– اوه ! پیشرفتش چطور است ؟

– سه پنجره و یک گلدان را شکسته و چهار توپ را گم کرده .

«کنستانس» خندید و از او دور شد . سپس گویی فکر تازه ای به ذهنش رسید ، برگشت با دلسوزی به او چشم

دوخت .

– گمان می کنم «واله دولمو» برای یک مرد کسل کننده باشد . اما چرا کوهنوردی را امتحان نمی کنید ؟ سرگرمی

خوبی است . این جا راهنمایی وجود دارد که انگلیسی بلد است ، یک انگلیسی واقعا فهمیدنی . فردا برنامه اش پر

است اما فکر می کنم بعد از آن آزاد باشد . «گوستاوو» می تواند در این مورد به شما توضیح بدهد .

سری تکان داد و لبخند زد و به تاکستان قدم گذاشت و مرد جوان بازوانش را حلقه کرد و همانجا که دختر از او جدا شد، ایستاد و چشم به لباس صورتی او دوخت که در خیابان باغ که پرتو خورشید بر آن رگه های ارغوانی و سبز انداخته بود، رفته رفته از نظر دور می شد.

آنقدر منتظر ماند تا لباس او در دالان زرد رنگ ناپدید شد. نفس عمیقی کشید و به سمت دیواره ساحلی برگشت. غرق در اندیشه در حالی که آینده را در نظر مجسم می کرد، به کوهستان آنسوی دریاچه چشم دوخت و سپس با خنده ای تند و شیطننت آمیز سرش را پایین انداخت.

فصل نهم

به محض آنکه «کنستانس» به انتهای تاکستان رسید، «گوستاو» که روی نیمکت کنار دالان چرت می زد، از جا پرید. متعجب و وحشت زده بود. با زبان الکن گفت:

– سینیورینا، شما از باغ می آید؟

«کنستانس» به عادت همیشگی اش که بی مقدمه سر اصل مطلب می رفت، به جای جواب سری تکان داد و سبد را به دست او سپرد.

– تخم مرغ «گوستاو»! دو دوجین می خواهم. البته اگر بتوانی از این مقدار صرفنظر کنی. متاسفم که همیشه اینقدر زیاد می خواهم. ولی آخر ... (آهی کشید) تخم مرغ خیلی شکستنی است!

«گوستاو» چشمانش را به طرف آسمان چرخاند و در دل خدا را شکر گفت. معلوم می شد که سینیورینا به مرد آمریکایی بر نخورده و هنوز رازشان فاش نشده. اما تا کی می شد این راز را مخفی نگاه داشت؟ فقط مقدسین می دانستند از این جفتک پرانی آخری کم دلش به شور می افتاد. ولی یک پیشخدمت بی دفاع، از این جفتک پرانی آخری کم دلش به شور می افتاد. ولی یک پیشخدمت بی دفاع، اسیر پنجه های یک آمریکایی جوان و پررو که در جیب هایش سکه های نقره و اسکناسهای پنج فرانکی انباشته شده، چه کاری از دستش ساخته است؟

«گوستاو» سبد را گرفت.

– دو دوجین؟ حتما سینیورینا. ساییتی سیمو!

به آشپزخانه شتافت. تا مراجعت او «کنستانس» در حیاط با طوطی که چند زبان بلد بود سربه سر گذاشت. طوطی نسبت به دفعه قبل، چند جمله جدید انگلیسی یاد گرفته بود.

وقتی سر و کله «گوستاو» با تخم مرغ ها پیدا شد «کنستانس» با خشم به او پرید.

– تو به این پرنده انگلیسی یاد داده ای؟ از تو بعید است!

– نه سینیورینا. آن ... آن ... (دستی به صورتش کشید) آن خودش یاد گرفته.

– متاسفم که هتل «دولاک» مسافرانی دارد که اینطوری حرف می زنند. خیلی تکان دهنده است.

– سی سینیورینا.

– بگذریم. «گوستاو» چرا آن جوان آمریکایی که هفته پیش از هتل رفت هنوز اینجاست؟

نزدیک بود «گوستاو» تخم مرغ ها را ببندازد.

– همین الان او را در باغ با کتابش دیدم. مطمئنم که خودش است. اینهمه مدت در «واله دولمو» چه می کرده؟

چشمان «گوستاو» در عرصه ای پهناور سیر کرد تا این که با دیدن زمین تنیس برق زد.

- او ... او ... او اینجا مانده سینیورینا تا با من تنیس روی چمن بازی کند . اما فردا می رود .
- عجب ! فردا می رود! اسمش چیست «گوستاوو» ؟
- این سؤال را با بی تفاوتی و در حالی پرسید که خم می شد تا یک گربه لاک پشتی را که روی نیمکت حلقه زده بود نوازش کند .
- اسمش ؟
- خطوط صورت «گوستاوو» از هم باز شد .
- من دفتر اسامی هتل را می آوردم ، شما خودتان اسمش را بخواند .
- پروازکنان به دفتر هتل رفت و با دفتر قطور سیاهی برگشت و آن را روی میز جلوی او گشود .
- اگو سینیورینا .
- چابکی او چنان بود که سوءظن «کنستانس» را برانگیزد ، ولی او در آن لحظه حواسش متوجه قضیه بود . دفتر را ورق زد و روی اسامی مسافرانی که در آن هفته وارد شده بودند تامل کرد : «رالف زیگلما» و بانو از برلن و درست در زیر آن با حروف سیاه درشت و کشیده ای «آبراهام لینکن» از ایالات متحده آمریکا.
- «گوستاوو» مضطربانه دورو بر او می پلکید و چشم به چهره او دوخته بود . به او گفته شده بود که هیچ جای نگرانی نیست و «آبراهام لینکن» اسم فوق العاده محترمانه ایست .
- چهره «کنستانس» هیچ تغییری نیافت . سه دقیقه تمام به آن امضاء نگاه کرد . سپس کیف پول خود را گشود و به داخل آن نظری انداخت . پول تخم مرغ ها را روی میز کپه کرد و بعد یک لیر دیگر بیرون آورد و آن را در دست خود نگاهداشت و پرسید :
- «گوستاوو» فکر می کنی که بتوانی حقیقت را به من بگویی ؟
- او به لحنی سرزنش بار پاسخ داد :
- سینیورینا!
- آن اسم چطور به دفتر وارد شده ؟
- خودش آن را نوشته !
- بله ، من هم فکر می کنم خودش نوشته . ولی تصادفاً این اسم او نیست . آخر من که کور نیستم ، به راحتی می شود دید که او اسم خودش را در زیر آن با تیغ تراشیده .
- «گوستاوو» خم شد و وانمود کرد که دفتر را بررسی می کند :
- آن نقطه یک ذره کثیف شده بود . سینیورینا ، او هم پاکش کرد .
- «کنستانس» با لحنی که نا میدی از آن می بارید گفت :
- «گوستاوو» ! عرضه نداری حقیقت را بگویی ؟ اسم آن مرد جوان همانقدر که ممکنست «ویکتورامانول دوم» باشد ، می تواند «آبراهام لینکن» باشد . آن اسم را کی نوشت و چرا ؟
- نگاه «گوستاوو» به سکه خیره مانده بود . سرانجام از پا درآمد و حقیقت را گفت :
- دیشب سینیورینا ، او گفت «دفعه دیگر که آن سینیورینای آمریکایی که به خوشگلی فرشته هاست به هتل می آید می خواهد امضاء را ببیند و من آنرا کاملاً حاضر کرده».
- که اینطور ! او این حرف را زد ، نه ؟

- سی سینیورینا .

- و اسم واقعی اش که روی نامه هایش نوشته می شود ؟

- « جی رریم ایل یارر » سینیورینا .

« کنستانس » سرش را کج نگاهداشت .

- یک بار دیگر تکرار کن « گوستاوو » .

« گوستاوو » تمام نیروی خود را جمع کرد و در حالی که حرف «ر» را در دهان می چرخاند چنان با فریاد اسم را ادا کرد که طنین آن در حیاط پیچید .

- میستر « جی رریم ایل یاررر ! »

« کنستانس » سرش را تکان داد :

- بی شباهت به زبان مجار نیست - یا دست کم وقتی تو آن را تلفظ می کنی . اما بگذریم ، اصلا مهم نیست . من فقط یک ذره کنجکاو شده بودم ، که پرسیدم . راستی « گوستاوو » اگر ... (هنوزسکه در دستش بود) اگر او از تو پرسد که من به دفتر هتل نگاه کرده ام یا نه ، تو چه جوابی به او می دهی ؟

- من می گوید نه . میستر ایل یاررر . سینیورینا در تمام مدت در حیاط ماند و با طوطی به انگلیسی حرف زد و از حرفهای طوطی خیلی جا خورد .

- آهان !

« کنستانس » لبخندی زد و سکه را روی میز گذاشت .

- « گوستاوو » امیدوارم به خاطر آرامش روح مرتب برای اعتراف به گناهانت بروی .

تخم مرغ ها سنگینی چندانی نداشت . ولی « گوستاوو » اصرار داشت آنها را تا قایق حمل کند . دلش می خواست به چشم خود ببیند که او بدون هیچ برخورد خطرناکی سوار « فارفلا » می شود و می رود . به خوبی روشن بود که او نفهمیده این مرد جوان همان خرکچی دیروزی است . حالا چطور از فهمیدن چنین موضوع واضحی عاجز مانده ، خدا می داند . شاید فقط از دور نگاهی به پشت سر مرد جوان انداخته . در هر حال « گوستاوو » پروردگار متعال را سپاس می گفت و تصمیم داشت که زمینه هیچ خطر دیگری را فراهم نکند .

هر چه به انتهای تاکستان نزدیکتر می شدند « گوستاوو » با صدای بلندتری حرف می زد و تقریباً فریاد می کشید تا خبر آمدنش در همه جا پیچد .

تا این که وارد بیشه شدند ، در بیشه اولین منظره ای که در مقابل چشمان وحشتزده « گوستاوو » قرار گرفت ، همان مرد جوان پررو بود که بی خیال روی دیواره ساحلی نشسته بود .

مرد جوان از جا برخاست و تعظیمی کرد . « کنستانس » با بی اعتنائی با اشاره سر جواب داد . در حالی که « گوستاوو » از پشت سر « کنستانس » با حرکات دیوانه وار به « جری » اشاره می کرد که پا به فرار بگذارد و تا وقت باقی است از آنجا بگریزد .

مرد جوان هم با زبان اشاره به او تلگراف زد که هیچ خطری وجود ندارد و دختر شکی نبرده . و در اوج تعجب « گوستاوو » کنارشان نازل شد و قدم زنان به طرف پلکان ساحلی راه افتاد . بی خیالی او مسری بود و « گوستاوو » ناگهان تصمیم گرفت که دل به دریا بزند و پرسید :

- سینیورینا . آن مرد که من فرستاد ، آن خرکچی ... از او خوشتان آمد ؟

– «تونی» ؟

لحنش بی تفاوت بود .

– آهان . کارش را خوب انجام می دهد و ظاهرا درستکار و نجیب است هر چند که کمی احمق به نظر می رسد .
«گوستاو» و مرد جوان نگاه کوتاهی با هم رد و بدل کردند . «کنستانس» با متانت مطبوعی که هیچ نشانه ای از سوءظن در آن نبود فقط حکایت از محبت او می کرد ، به طرف «گوستاو» چرخید :
– «گوستاو» من به این آقا گفتم که اگر به کوهنوردی علاقه داشته باشی تو می توانی همان را برایش اجیر کنی . کمی مکالمه انگلیسی برای تقویت روحیه این آقا خیلی مفید است .

«گوستاو» در سکوت موافقت و تعظیم کرد . هیچ کلام مناسبی نمی یافت قایق پهلو گرفت و «کنستانس» سوار شد . اما ننشست زیرا توجهش به دو زن رختشوی جلب شده بود که روی پل روستایی کوچکی بر فراز پلکان ساحلی دو طرف رودخانه را بهم می پیوست ایستاده بودند و وراجی می کردند . زن ها با سبدهای رخت روی سرشان منتظر حرکت قایق بودند .

«کنستانس» کمی سرش را برگرداند و از «گوستاو» پرسید :

– راستی «گوستاو» این جا در هتل «دولاک» رختشویی به اسم «کنستانتینا» هست ؟

– سی سینیورینا . «کنستانتینا» همان زنی است که روی پل ایستاده . یک دستمال زرد هم به سرش بسته .
«کنستانتینا» نگاه کرد و سر تکان داد و لبخند زد . ولی دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . خنده شاد و زنگداری که در بیشه طنین انداخت و سهره ها را ساکت کرد .

شاید روزگاری «کنستانتینا» خوشگل بوده – حتی به خوشگلی فرشته ها – اما حتی در این صورت هم خوشگلی او عهد عتیق مربوط می شد . اکنون او پیر بود و چاق ، با دماغی شبیه منقار ، غبغبی بزرگ و دهانی که فقط یک دندان در وسط آن باقی مانده بود . ولی اگر خوشگل نبود ، دست کم پیرزن خوش اخلاقی بود و با وجود که ای بسا دلیل خنده سینیورینا را هم نمی دانست ، با خنده خود به او پاسخ داد ، آنهم چنان خنده ای که چیزی نمانده بود رخت های شسته تو آب بریزد .

«کنستانس» در میان کوسن ها جای راحتی برای خود درست کرد و نگاه کوتاهی به بیشه مرتفع در پشت سرش انداخت . مودبانه سری برای مرد جوان تکان داد :

– عصر بخیر .

مرد در حالی که دستش روی قلبش بود تعظیمی کرد .

– آدیو «گوستاو» !

«گوستاو» آنقدر خم شد که دستمالش روی زمین لغزید . «کنستانس» دستش را برای هم اسمش تکان داد :

– آدیو «کنستانتینا» !

زن رختشوی دوباره خندید . گوشواره هایش زیر آفتاب می درخشید . «جوزپه» بادبان زرد را برافراشت . نسیم در بادبان پیچید و «فارلا» در آب شناور شد .

فصل دهم

صبح جمعه سر ساعت شش و نیم «کنستانس» با لباسی از تور سپید با دامن پرچین روی ایوان آمد. به کمر بندش یک شاخه کوچک خرزهره وصل کرده بود. این آخرین لباسی بود که امکان داشت در دنیا کسی برای کوهنوردی انتخاب کند. نگاه کوتاهی به گذرگاه مشجری که تا دروازه باغ کشیده می شد و انتهای جاده که از دور پیدا بود انداخت. هر دو گذرگاه خلوت بود.

روی دیواره نشست و به دریاچه نگریست. نسیمی که از سواحل دوردست می وزید، عطر گل‌های تازه و رایحه درخت های کاج منطقه آلپ را با خود می آورد. «کنستانس» در حالی که به خطوط ارغوانی کوه «ماگیور» می نگریست، عطر نسیم را با اشتیاق به مشام می کشید. آرامشی که در لبخند او نهفته بود کم کم جای خود را به تردید می داد. چرخید و نگاهی به ساختمان انداخت. به فکر افتاد تصمیمش را عوض کند، اما پیش از این که تغییر رای دهد، سکوت شکست و تلق تلق سم های کوچک و لجبازی که به زور جلو کشانده می شد، همراه با یک سلسله کلمات تازه و تند به زبان لاتین و انگلیسی در فضا پیچید.

«کنستانس» نگاهی به دروازه انداخت. «فیدیلینی» در استانه در دیده می شد و به خوبی معلوم بود که الاغ مصمم است که وارد نشود. «کنستانس» از دیدن این منظره خنده اش گرفت. رویش را به طرف آب برگرداند و مشغول تماشای قایق های ماهیگیری که ساحل را ترک می کردند شد.

سرو صداهای تهدید آمیز بالا گرفت. کسی به انگلیسی دستوراتی می داد و مثل این که می گفت:

– تا من آن را می کشم جلو، تو دمش را بچرخان «پیو».

و پیدا بود که «پیو» با وجود معلومات ناقصش در زبان انگلیسی دستورات را درک می کرد. سکوتی برقرار شد، سپس صدای یورش تندی به طرف آشپزخانه همراه با خرناسه خشم آگین «فیدیلینی» به گوش رسید.

«تونی» «پیو» و الاغ ها را همانجا گذاشت و خودش از آن سوی ایوان به این طرف آمد. تعظیمش شبیه تعظیم های نوکرانه «گوستاوو» زمین را جارو می کرد. ولی نگاه کوتاهش گستاخانه تر از نگاه یک خرکچی معمولی بود.

«کنستانس» متوجه این موضوع شد و با بی اعتنایی به نشانه حداکثر لطفی که به یک زیردست زبون می ورزد، سری برایش تکان داد.

سکوتی حکمفرما شد که در طی آن «کنستانس» به دریاچه نگاه می کرد. وقتی سرش را برگرداند، «تونی» را دید که شاخه خرزهره را از کمر بند او جدا شده بود روی نوار کلاهش جای می داد. ساکت و بی اعتنا او را تماشا کرد.

«تونی» با خشنودی کار خود را پایان رساند و کلاه را به طرفی پرتاب کرد و خود روی دیواره نشست. چهره «کنستانس» در هم رفت. «تونی» با تشویش از جا پرید:

– اسکوزی سینیورینا. من قصد گستاخی نداشتم. شاید هیچ آدم پایین رتبه تر از یک ستوان لیاقت نشستن در حضور شما را نداشته باشد.

– «تونی» به همین زودی به خاطر فضولی هایت اخراج می شوی.

– آخ سینیورینا شما این حرف را نزد. اگر شما بخواهد من موقع حرف زدن با شما زانو می زند. خانواده من سینیورینا فقیر هست، آنها به این چهار فرانکی که شما با این همه سخاوت می دهید محتاج هست.

– تو که می گفتی یتیم هستی و خانواده نداری.

- منظورم خانواده ایست که من امید دارد یک روز تشکیل بدهد. «کنستانتینا» سلیقه هایش پرخرج هست و گوشواره های مرجان جفتی دو ونیم هست.

«کنستانس» خندید و خوش اخلاق تر شد. با دست اشاره مختصری کرد که ممکن بود به عنوان دعوت به نشستن تلقی شود و «تونی» آن را پذیرفت.

- راستی «تونی» تو چطوری با «کنستانتینا» حرف می زنی؟ در حالی که او انگلیسی بلد نیست. و تو ایتالیایی بلد نیستی؟

- ما نه به انگلیسی احتیاج دارد، نه به ایتالیایی. زبان عشق سینیورینا، بین المللی هست.

«کنستانس» دوباره خندید:

- که اینطور! من دیروز به هتل «دولاک» رفتم و «کنستانتینا» را دیدم.

- شما «کنستانتینا» را دید؟ آه سینیورینا! او خوشگل نیست؟ خوشگل ترین دختر دنیا نیست؟ اما او خیلی نامهربان هست سینیورینا. بله او به من می خندد. او به مردهای دیگر لبخند می زند، به افسرهای اونیفورم پوش. آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- ولی من او را همانطور که هست دوست دارد. همیشه از همان اولین لحظه ای که او را دید ... روز رختشویی بود سینیورینا کنار دریاچه ... من بالای دیوار پرید و با او حرف زد. ولی او مرا مسخره کرد. او خیلی نامهربان هست. من خیلی غمزده از او دور شد و به خودم گفتم دیگر فایده ای ندارد، او سربازها را از همه بیشتر دوست دارد. اما من باز هم او را دید، صدای خنده اش را شنید، صدای خنده اش به آواز فرشته ها می ماند - من به خودم گفتم نه، من نمی توانم از او دور باشم، آنقدر می ماند تا او را عاشق خود بکنم. آره! هر کاری که او بخواهد من می کند، هر کاری! گوشواره می بندد، خودم را به خلبازی می زند، فقط برای خوشحالی «کنستانتینا».

خم شد و به چشم های «کنستانس» نگاه کرد. رگه سرخی روی صورت «کنستانس» خزید و او صورتش را کنار کشید و به آنسوی آب ها نگریست.

آقای «ویلدر» در لباس شاهانه و کامل «آلپی» به ایوان قدم گذاشت و با نگاهی آینده نگر صبح زیبا را تماشا کرد. دوشیزه «هیزل» در سحر خیزی از او دست کمی نداشت. او پیراهن راه راه گلدار به رنگ سنبلی پوشیده بود و ناگهان این فکر به ذهن مردانه و دیر فهم «تونی» خطور کرد نه لباس راه و گلدار سنبلی و نه لباس موسلین سفید هیچ یک برای کوه پیمایی مناسب نیست.

«کنستانس» از روی دیوار پایین لغزید و به سوی آنها شتافت.

- صبح به خیر عمه «هیزل». صبح به خیر پدر. چه شیک شده اید هیچ لباسی به اندازه شلوار گلف به یک مرد نمی آید، مخصوصا اگر او کمی تپل مپل باشد.

و با لحنی جدی افزود:

- دیر کردید. صبحانه از نیم ساعت پیش و تونی ام از پانزده دقیقه پیش چشم براه شما بوده.

به خرکچی که کلاه در دست مودبانه ایستاده و منتظر دستورات بود رو کرد و گفت:

- آهای «تونی» یادم رفت به تو بگویم. امروز به «پیو» و الاغ ها احتیاجی نداریم، چون تو و پدرم تنها خواهید رفت.

- شما نمی خواهید از کوه «ماگیور» بالا بروید؟ کوه خیلی قشنگی هست. از لحنش نومیدی و سرزنش و سرکشی می بارید.

– ما پرس و جو کرده ایم و به عقیده عمه ام راهش خیلی طولانی است . اگر الاغ نبرید می توانید با قایق میان بر
بزید تا پنج کیلومتر از راه کم بشود .
– هر جور میل شماست سینیورینا .

«تونی» برگشت که برود . «کنستانس» با نگاهی که سایه ای از پشیمانی بر آن افتاده بود او را بدرقه کرد . دیروز در
مراجعت از هتل «دولاک» ، هنگامی که نقشه تنها فرستادن «تونی» و پدرش به ذهنش خطور کرد ، به نظرش نقشه ای
با مزه و مجازاتی مناسب رسید . این مرد جوان زیادی از علاقه او به خودش مطمئن بود . قضیه امضاء در دفتر هتل را
نباید بی مکافات گذاشت . ولی ... صبح زیبایی بود و یک روز خالی و طولانی جلوی رو داشت و کوه «ماگیور» گویی او
را به سوی خود دعوت می کرد . در آن لحظه به نظرش هیچ کاری در دنیا به اندازه الاغ سواری تفریح نداشت .
آه بله او خودش را هم مثل «تونی» آزار می داد ، ولی با در نظر گرفتن اوضاع و شرایط قربانی شدن در راه هدف
ضروری می نمود.

هنگامی که «فارلا» برای سوار کردن کوهنوردان آماده می شد و بادبان هایش را بالا می کشید. دوشیزه «هیزل»
پیشنهاد کرد («کنستانس» درست مثل یک استاد سیاست آنقدر ماهر بود که دیگران را وادار کند آنچه را که خود او
تصمیم گرفته بود پیشنهاد کنند) که او و برادرزاده اش همراه آنها بروند . «تونی» عبوس بود و «کنستانس» دیگر از
آزار دادن او لذتی نمی برد.

سر راه برای گرفتن نامه ها و مراسلات پست صبح وارد دهکده شدند . آقای «ویلدر» حتی با این که می دانست
ممکن است پیش از بالا آمدن آفتاب نتوانند صعود را آغاز کنند ، می خواست روزنامه اش را بگیرد .
«جوزپه» در میان بسته های پستی نامه ای هم برای «کنستانس» آورد . اسم و آدرس با دستخطی بد و زشتی تمام
پاکت را پوشانده بود . اگر «کنستانس» حواسش آنطور به نوشته معطوف نبود ، متوجه نگاه خیره و مبهوت «تونی» به
نامه میشد .

ناگهان «کنستانس» با تعجب فریاد زد :

– آه ! این که نامه «نان هیلارد» است . تمبرش در «لوسرن» مهر خورده .

دوشیزه «هیزل» با تعجب مشابهی پرسید :

– «لوسرن» ؟ فکر می کردم قرار است تابستان را در انگلستان بگذرانند .

– قرار بود . یعنی تا جایی که من خبر داشتم ، قرار بود .

«کنستانس» سر پاکت را پاره کرد و نامه را با صدای بلند خواند :

کنستانس عزیز

حتما از این که بجای انگلستان خبر ما را از سوییس می شنوی ، تعجب می کنی و از آن حیرت انگیزتر این که در
عرض یک هفته سر راه مقصدمان «دولومیتز» به «واله دولمو» خواهیم آمد . «جری جوان» در آخرین لحظه تصمیم
گرفت با ما بیاید و تو می دانی که یک مرد وقتی به مسافرت اروپا می آید چه جوری است . به جای اینکه طبق برنامه
ای که من و عمه «کیت» ریخته بودیم دو ماه در انگلستان راحت و اسوده بگردیم ، تمام جزایر بریتانیا را در عرض ده
روز گشتیم و هلند و فرانسه را هم با همان سرعت نفس گیر پشت سر گذاشتیم .

«جری» می گوید که رکورد سرعت بازدید از «لوور» را شکسته . او با یک قدم 10 کیلوتری از در ورودی داخل شد و بدون آنکه به راست و چپ نگاهی بیندازد ، تمام ساختمان را در عرض چهل و سه دقیقه دید.

می توانی تصور کنی که بعد از پنج هفته مسافرت با او من و عمه «کیت» چقدر از پا در آمده بودیم . همیقدر بدان که ما عازم سوییس شدیم و او را تنها به ایتالیا فرستادیم . امیدوار بودیم که او را در «واله دولمو» ببینیم ، ولی ما بیش از حد مقرر در این جا معطل شدیم و حالا او دوباره به جایی هجوم برده ، به کجا ؟ فقط خدا می داند. ما نمی دانیم .

بهرحال من و عمه «کیت» در اواخر هفته به «واله دولمو» وارد می شویم . برای دیدنت می میرم . چند تا خبر دست اول و ناب دارم که از بس مفصلند نمی توانم بنویسم .

ما در هتل «دولاک» اتاق رزرو کرده ایم . امیدوارم که هتل خوبی باشد . تنها جایی است که در کتاب راهنمای جهانگردان جلوی اسمش ستاره خورده .

عمه «کیت» به پدرت و دوشیزه «هیزل» سلام می رساند .

دوست همیشگی تو

نان هیلارد

پیوست نامه . بی نهایت متاسف که «جری» را همراه نیاوردیم . می دانم که دلت را می برد .

«کنستانس» نامه را در پاکت گذاشت و سرش را بالا آورد و پرسید :

- نفرت انگیز نیست ؟

دوشیزه «هیزل» جاخورد :

- نفرت انگیز ؟ عزیزم به عقیده من دلپذیر است .

- بله ، منظورم ماجرای «جری جوان» است . شش سال است به هر دری می زنم تا دستم به آن مرد برسد .

«تونی» از پشت سر بقیه چنان تکانی خورد که یک متر طناب رها شد و «فارللا» ناگهان به سمت راست منحرف گشت .

«کنستانس» با نیم نگاهی به پشت سر فریاد زد :

- «تونی» ! هنوز نمی دانی که وقتی طناب بادبان در دست است ، باید آرام بگیری ؟

«تونی» زیر لب گفت : اسکوزی .

قیافه «تونی» دیگر اخمو نبود . او با دقت به صحبت های آنان گوش می داد .

دوشیزه «هیزل» گفت :

- حتما به ویلا دعوتشان می کنیم . باید چند ظرف جدید بخریم . «الیزابت» آنقدر بشقاب شکسته که باید بماند و در فاصله غذاها ظرفها را بشوید .

«کنستانس» غرق در خیال و رویا نگاهی به آنطرف دریاچه انداخت و سرانجام با لحنی پرسش آمیزی گفت :

- در این فکرم که آیا «جری جوان» می دانست که ما در «واله دولمو» هستیم ؟

پدرش از میان ستون های روزنامه سر برآورد :

- البته می دانست و چون شنیده بود که تو چقدر خطرناکی ، به خودش گفت بهتر است در بروم .

- ای کاش می دانستم با این کار حساب بدهی اش فوق العاده بالا می رود .

– پس قضیه به بدهکاری هم کشیده ؟ گمان نمی کردم بازی شروع شده باشد .

«کنستانس» با سر اشاره ای کرد :

– شش سال پیش – اما او این را نمی داند . بله پدر ... (لحنش عاشقانه و احساساتی بود) شش سال است که انتظار

«جری جوان» را می کشم و نقشه انتقام را هم ریخته ام . و حالا که دیگر چیزی نمانده تا او را به چنگ بیاورم باز از

دستم در می رود .

آقای «ویلدر» متعجبانه گفت :

– پناه بر خدا ! مگر ان جوان چه کرده ؟

اگر «کنستانس» سرش را می چرخاند ، چهره «تونی» را خیلی تماشایی می یافت . اما بدون اینکه به وی نگاهی بیندازد

به خوبی می دانست که او به تمام گفتگوهایش گوش می دهد و تصمیم داشت که خوراک خوبی به گوش های بدهد .

برای ادب کردن «تونی» لازم بود به ذهنش فرو کرد که در دنیا مردان دیگری هم وجود دارند . «کنستانس» آهی

کشید :

– او اولین مردی بود که من عاشقش شدم پدر . او به من پشت پا زد . کریسمسی که من در مدرسه شبانه روزی بودم

و به شما ماموریتی برای جنوب داده بودند یادتان هست ؟ من می خواستم به دیدن «نانسی لانگ» بروم ولی شما

اجازه ندادید چون از پدرش خوشتان نمی آمد و خانم «جریمین هیلارد» را به جایش پیدا کردید ، که من هرگز انتظار

نداشتم مرا به خانه اش دعوت کند و دلم نمی خواست بروم ، ولی گفتید که باید بروم و در این مورد خیلی بداخلاق

بودید ، یادتان هست

آقای «ویلدر» غرولندی کرد .

– بله می بینم که یادتان هست و به خاطر می آورید که من سرانجام و چطور با خوش خولقی همیشگی ام تسلیم شدم

. راستش پدر شما هیچوقت علت تسلیم مرا نفهمیدید . آن سال درست قبل از شروع تعطیلات ، اعضای باشگاه آواز

دانشگاه «یل» به «وستفیلد» آمدند و دوشیزه «جین» به هر کسی که نمره اخلاقش بالاتر از هشتاد بود اجازه داد به

کنسرت برود ، که البته شامل منم می شد .

خوب ، همه ما رفتیم و عاشق شدیم . همگی عاشق یک دانشجوی سال دوم شدیم که با نجومی می نواخت و آوازهای

بومی سیاهان را می خواند . او چشمان تیره گیرایی شبیه چشمان آهو داشت و بدون این که حتی لبخندی بزند

آوازهای خنده داری می خواند . در راه بازگشت همه بچه های کلاس یکصدا از او حرف می زدند . ما عکس او را از

روی ورقه های برنامه بردیم و جلوی چشمان چسباندیم . اسمش پدر (مکت هیجان انگیزی کرد) «جریمین هیلارد

جوان» بود.

من تا نیمه شب بیدار نشستم و با سیاست نامه هایی برای شما و خانم «هیلارد» نوشتم و روز بعد وقتی در میان بچه

های مدرسه این خبر دهان به دهان گشت که من به خانه او می روم و او را می بینم ، خوب دیگر ... من

سرشناستری دختر مدرسه شدم . آن زمان شانزده سال داشتم و لباس های مدل ملوانی می پوشیدم و موهای بافته

ام تا کمرم می رسید . احتمالاً بچه سال به نظر می آمدم . «نانی» هم که قرار بود به دیدنش بروم فقط پانزده سال

داشت .

در کنار همه «هیلارد» ها ی کوچک یک عالمه عمزاده در آن خانه بود و خیال می کنید چی شد ؟ آنها بچه ها را

فرستادند که در اتاق درس غذا بخورند ! من اصلاً او را ندیدم تا این که شب کریسمس فرا رسید . در آن لحظه وقتی

ما به هم معرفی شدیم او کم و بیش کجکی با من دست داد و یک «چطوری» گفت و بعد مرا به کلی فراموش کرد . روز بعد همراه باشگاه آواز دانشکده از خانه رفت و من فقط یک بار دیگر او را دیدم . ما در اتاق درس چشم بندی بازی می کردیم و درست در همان لحظه که موهای مرا کشیده بودند و من دردم آمده بود و جیغ می کشیدم و بقیه بچه ها دست می زدند و می خندیدند ، ناگهان در با سر و صدا باز شد و «جری جوان» در آستانه در ایستاد و یگراست به من چشم دوخت و با غرغر گفت :

«این جاروجنجال نفرت انگیز چیست که شما کوچولو ها راه انداخته اید ؟»

«کنستانس» چشمانش را بست .

– عمه «هیزل»! پدر! درست فکرش را بکنید ! او اولین عشق من بود . در همان لحظه عکس تو را در یک قوطی بسیار کوچک یادگاری دور گردن من بود و او مرا کوچولو صدا زد .

دوشیزه «هیزل» با لبخند شیطننت آمیزی پرسید :

– دیگر او را ندیده ای ؟

«کنستانس» سری تکان داد :

– همیشه موقعی که به دیدن «نان» می رفتم او در جای دیگری بود و من شش سال انتظار کشیدم .

با عزم راسخ صاف نشست .

– اما حالا اگر او در قاره اروپا باشد دستم به او می رسد .

پدرش با ملایمت پرسید :

– با او چه خواهی کرد ؟

– چه خواهم کرد ؟ وادارش می کنم حرفش را پس بگیرد . مجبورش می کنم آن کلمه کوچولو را توی حلقومش فرو ببرد .

پدرش گفت :

– هووم ! امیدوارم دستت به او برسد . چه بسا در مقابل بعضی از افسرها پادزهری باشد .

آنها در پناه کوهستان حرکت می کردند و زورق به ساحل می سایید . «کنستانس» نگاهش را بالا گرفت و صخره ای

را که بالای سرشان قد کشیده بود نگریست . وقتی نگاهش را پایین آورد ، برای لحظه ای نگاهش با نگاه «تونی»

برخورد کرد . برق جدیدی در چشمان «تونی» بود : برقی شیطننت بار ، پیروزمندانه ، برقی کاملاً فتنه جویانه . نگاه

«تونی» به طور نامحسوسی او را دچار این احساس کرد که سرانجام بر اوضاع مسلط شده است .

فصل یازدهم

خورشید پشت کوه «ماگیور» غروب می کرد ، قایق ها ماهگیری به خانه باز می گشتند و «لوئیجی» بساط چای را از

ایوان جمع کرده بود ، با وجود اینها هنوز دو مهمان «ویلاروزا» حاضر نبودند ایوان را ترک کنند . بجا بود که ستوان

«دی فرارا» که اول آمده بود برای رفتن پیشقدم شود و سروان «کورولونی» با حقارت انتظار می کشید که افسر زیر

دست او خودش رعایت او را بکند و محترمانه بیرون برود . سروان هم مثل تمام افسران گروهان می دانست که

سرانجام ستوان برگزیده خواهد شد . زیرا که او پسر کنت «گوئیدودی فرارا» اهل «تورین» بود و در بازار آمریکایی

القاب در حکم جایزه خرید کالا هستند. با این حال هنوز قرار ازدواج گذاشته نشده بود و حقیقت هم این بود که سروان دیرتر آمده بود. بنابراین او همچنان انتظار می کشید.

افسران دو ساعت تمام در آنجا بودند و دوشیزه «هیزل» بیچاره از بس به اعصاب خود فشار آورده بود چیزی نمانده بود از پا درآید. او عصبی و نگران لب صندلی نشسته بود، دستها را به هم قلاب کرده، به جلو خم شده بود و مشتاقانه به حرفهای آن دو گوش می داد.

فهمیدن صحبت های انگلیسی این دو افسر، هم سروان و هم ستوان، محتاج دقت و توجه بسیار عمیق و شدیدی بود. چند روز قبل او به حکایتی که فکر می کرد یک داستان خنده دار است، خندیده بود و بعد فهمیده بود که این حکایت در واقع اعلام خبر مرگ مادر بزرگ ستوان بوده است. امروز او جوابهای خود را به زمزمه ها بسیار نامفهوم می کرد که بسته به موضوع می توانست به عنوان پاسخ موافق یا مخالف تلقی شود.

با وجود این «کنستانس» شاد و راحت بود. او از هیچ چیز به اندازه ماجرای پیچیده و پرهیجان لذت نمی برد. در عین حال که پلی بین مکث های هنگام گفتگو می زد و با شرم انگلیسی افسران را به انگلیسی واقعی ترجمه می کرد، از نگاه به امواج غافل نمی شد. او به دلایلی مایل بود مهمانان را تا بازگشت پدرش معطل کند و همانجا نگهدارد. طولی نکشید که چشمش به قایقی با بادبان های زرد افتاد که از آنطرف دریاچه از پناه کوه «ماگیور» بیرون آمد و راه طولانی خود را به طرف «ویلاروزا» در پیش گرفت. «کنستانس» وظیفه مهمان نوازی را از یاد برد، سروان «کورولونی» را به عمه اش وا گذاشت و همراه ستوان «دی فرارا» قدم زنان به طرف دیواره ایوان رفت. قرار گرفتن آندو در کنار هم چشم اندازی از رنگهای فریبنده را به نمایش می گذاشت. «کنستانس» سپید پوشیده بود، ستوان آبی روشن. درخت خرزهره ای در کنارشان با انبوهی از شکوفه های صورتی قرار داشت و زمینه پشت سرشان صورتی دیوار ویلا و سبز تیره درختان سرو در مقابل آسمان غروب بود. این منظره مخصوصا وقتی از درون قایقی که بتدریج نزدیک می شد مشاهده می گشت، روی تماشاگران اثر می گذاشت.

«کنستانس» شاخه کوچکی از خرزهره را کند و در حالی که به سخنان ستوان درباره یک راه پیمایی نظامی گوش می داد، کلاه ستوان را از روی دیوار برداشت و برای وقت گذرانی گل ها را روی لبه کلاه چید.

ستوان به طرف او خم شد و چیزی گفت. «کنستانس» در جواب خندید. هر دو آنقدر سرشان گرم بود که متوجه نزدیک شدن قایق به ساحل نشدند، تا این که صدای چلپ چلپ پایین افتادن بادبانها خبر از آمدن قایق داد.

«کنستانس» از جا پرید و سرش را بالا گرفت و متوجه شد که پدرش با نگرانی به او نگاه می کند. با وجود هر فکری که امکان داشت به ذهن «گوستاوو» یا همرتبه های آن افسر در سواره نظام دهم خطور کرده باشد، آقای «ویلدر» بهیچوجه تمایلی نداشت که دخترش را در مقام کنتس «دی فرارا» ببیند.

در چهره «تونی» حالات مختلف و در هم آمیخته ای مشاهده می شد. او متین و موقر بود، متنفر بود، تحقیر شده بود و در نگاهش پرتوی از خشم و اراده می درخشید.

«کنستانس» به سوی پلکان ساحلی شتافت تا از پدرش استقبال کند. به «تونی» هیچ اعتنایی نکرد. مردی که دلش می خواهد خرکچی باشد باید زیر بار تحقیرهایی هم که با آن همراه است برود.

افسران وقتی دیدند «لوئیچی» در آستانه در می پلکد و منتظر است تا آماده بودن شام را اعلام کند، از موضوع اولویت و حق تقدم چشم پوشیدند و مشغول خداحافظی شدند. در حالی که آقای «ویلدر» و دوشیزه «هیزل» سرگرم شنیدن نطق خداحافظی پرحمت سروان بودند، ستوان به طرف «کنستانس» که هنوز بالای پلکان ساحلی ایستاده بود

رفت. روی دست «کنستانس» خم شد و دست او را بلند کرد تا ببوسد در همانحال به زبان ایتالیایی زمزمه ای کرد.

«کنستانس» هنگامی که دستش را عقب می کشید صورتش از فرط شرم به نحو بسیار مطبوعی سرخ شد. هرچند افسر توجهی نداشت، «کنستانس» به خوبی متوجه بود که «تونی» نزدیکشان ایستاده و نگاهشان می کند. ستوان هم تا نگاهش را بالا آورد، متوجه «تونی» شد. در چهره «تونی» خیلی بیش از گستاخی مشاهده می شد. ستوان یک قدم به طرف او رفت و با کلماتی کوتاه و بریده به او دستوری داد که هر خرکچی عاقلی را واد میداشت کلاهش را بردارد و دزدانه در برود. اما «تونی» با خنده ای که گستاخانه تر از نگاه خیره اش بود سر جای خود ماند. صورت ستوان از خشم سرخ شد و دست او با حرکتی نیمه ارادی به طرف شمشیرش رفت. «کنستانس» پا به میان گذاشت:

– «تونی»! دیگر به خدمت تو احتیاجی ندارم. می توانی بروی.

ناگهان «تونی» به خود آمد. با لکنت زبان گفت:

– من ... من از شما عذر می خواهم، دوشیزه «ویلدر».

– دیگر ترا لازم ندارم، لطفا برو.

«کنستانس» پشت به او کرد و به سایرین پیوست. افسران بعد از آخرین تعارفات راه خود را در پیش گرفتند.

دوشیزه «هیزل» به داخل ساختمان شتافت تا برای شام آماده شود. آقای «ویلدر» در حالی که درباره پیدا کردن سکه و پرداختن دستمزد «تونی» زمزمه ای می کرد به دنبال او رفت.

«کنستانس» در همانجا که ایستاده بود، ماند و در حالی که گونه هایش سوزان و ملتهب بود به دیواره چشم دوخت.

«تونی» به طرف او رفت. رفتارش مثل یک نوکر واقعی بود.

از لحن تمسخر آمیزی که همیشه در صدایش وجود داشت دیگر اثری نبود:

– دوشیزه «ویلدر» من واقعا خیلی متاسف هست که باعث رنجش شما شد. قابل عفو نبود.

«کنستانس» به طرف او چرخید:

– بله «تونی» همینطور است. به تو نیامده که به مهمانان من اهانت کنی.

«تونی» اندکی سرسخت شد:

– من می داند که به او اهانت کرده و از این بابت متاسف هست. اما آخر او هم به من همینطور اهانت کرد. من هم همانقدر که او از طرز نگاه من بدش می آید، از طرز نگاه او بدش می آید.

– «تونی»! یک افسر ارتش سلطنتی ایتالیا حق دارد از یک خرکچی توقع احترام زیادی داشته باشد.

«تونی» شانه هایش را بالا انداخت:

– ادامه این وضع دشوار هست دوشیزه «ویلدر» تا حالا چیزی که دستگیر من شده این است که یک خرکچی در یک خانواده حکم سگ نگهبان را دارد. هر موقع دلتان می خواهد او را نوازش می کند و هر موقع که دلتان می خواهد او را لگد می زند و از او توقع دارد که همیشه مطیع محض باشد و بی چون و چرا زیر بار همه کارهایتان برود.

– تو باید شغل دیگری برای خودت انتخاب می کردی.

– طبعاً من وقتی فهمید که امروز شما به این دلیل توی خانه ماند که منتظر مهمانان دوست داشتنی تری بود، هیچ لذتی نبرد.

– بحث کردن دراین مورد بی فایده است. من دیگر قصد کوهنوردی ندارم و در نتیجه همانطور که گفتم دیگر به خرکچی احتیاج ندارم.

- پس من اخراج هست .

- اگر دوست داری اینطور تلقی کن . خودت باید بفهمی که شور این بازی دیگر در آمده . بهر حال سرگرم کننده هم بود و ما دست کم دوستانه از هم جدا می شویم .

«کنستانس» دستش رادراز کرد . این حرکت او بیش از آن که نشانه یک گذشت دوستانه باشد ، به روشنی علامت اخراج بود . «تونی» با تقلید دقیق از ستوان روی دست او خم شد و آن را بامتانیت به سوی لبهایش بالا برد :

- سینیورینا . آدیو !

«کنستانس» دستش را شتابزده کنار کشید و بدون اینکه حتی نگاهی به او بیندازد به طرف ساختمان رفت .

«تونی» صبر کرد تا او نیمی از ایوان را طی کند و سپس آهسته او را صدا زد :

- سینیورینا!

«کنستانس» بی تامل به راه خود ادامه داد . «تونی» در پی او شتافت :

- سینیورینا ! یک لحظه !

- «کنستانس» نیمه چرخی زد .

- هان ؟

- من از شما توقع یک محبت کوچک دارد . قرار است دو خانم آمریکایی به هتل «دولاک» بیایند . و من فکر کرد که شاید ... برای شما زحمتی نباشد که برای من یک توصیه نامه بنویسد .

«کنستانس» بی هیچ جوابی به او پشت کرد و به داخل ساختمان رفت .

آن شب سر میز شام تمام حرفهای آقای «ویلدر» روی گردش آن روز و «تونی» دور می زد . او هیجان زده ، مشتاق و برافروخته بود . کوهنوردی بهترین سرگرمی دنیا بود . فردا دنبالش را می گرفت و تمام آلپ را زیر پا می گذاشت . همچنین در مورد «تونی» و هوشیاری و زیرکی و دانایی و چابکی او حرف زد . می گفت که تا بحال راهنمایی نظیر او وجود نداشته .

«کنستانس» در سکوت گوش می داد و نگاهش به بشقاب غذا دوخته شده بود . اگر در هر موقعیت دیگری بود چه بسا این فکر به مغزش خطور می کرد که شوق و شور پدرش عادی نیست ، ولی امشب با افکار خودش مشغول بود و هیچ دلیلی نداشت که به مکر و حيله پدرش مشکوک بشود . در هر حال تصمیم گرفت که اعلام اخراج «تونی» را به تعویق بیندازد . ممکن بود از کشش برنامه کوهنوردی فردا کم شود .

شام تمام شد ، آقای «ویلدر» با آهی از روی خستگی ، هر چند که توام با خشنودی هم بود ، خودش را توی صندلی اش انداخت تا «لندن تایمز» ش را تا آخر بخواند . او دیگر روزنامه را مثل دوره هایی که روزنامه ها پر از اخبار داغ و مهیج بودند سریع و سطحی نمی خواند . بلکه آن را بادقت فراوانی مطالعه می کرد . از اولین خبر تا آخرین اعلان تحریم را خواند و سرانجام با آهی نومیدانه از این که دیگر ملک مسکونی برای کرایه کردن وجود نداشت و آگهی های تحریم آن روز آنقدر کم بود روزنامه را کنار گذاشت .

دوشیزه «هیزل» به سراغ بافتنی اش رفت . او مشغول بافتن یک شال گردن رنگین کمانی بود و هفت رنگ نخ را با یک مدل پیچ در پیچ می بافت و مجبور بود حساب رج هایش را داشته باشد . پس گفت و شنود با او غیرممکن بود .

«کنستانس» که دچار بی قراری مبهمی شده بود کتابی برداشت ولی بعد آن را زمین گذاشت و سرانجام برای قدم زدن روی ایوان رفت ، بی آن که هیچ خیالی جز تماشای ماه که روی کوهستان بالا می آمد در سر داشته باشد . با نزدیک شدن به دیواره ایوان متوجه شد که کسی روی پلکان لم داده بود ، با ادب از جا برخاست ، اما برای ادای هیچ سخنی جسارت نوزید . «کنستانس» به زبان ایتالیایی پرسید :

– جوزپه تو هستی ؟

– نه سینیورینا . من هست ، «تونی» ! منتظر دستور هست .

– دستورا ! (در لحنش حیرت و خشم محسوس بود) من فکر می کردم برایت روشن کردم که ...

– که من اخراج شده ؟ بله سینیورینا . اما من اینقدر خوش شانس بود که جای دیگری را پیدا کند . سینیور پاپا مرا استخدام کرد . من با او می رود . ما با هم از تمام کوه های اطراف بالا می رود (با دستش به عرصه پهناوری اشاره کرد که همه چشم انداز را احاطه می کرد) من فکر می کند اینجوری بهتر باشد . هم برای سینیور پاپا و هم برای من بهتر هست که ما تنها برود . کوهنوردی خیلی طاقت فرساست ، برای شما خیلی خیلی خسته کننده هست سینیورینا .

– چاکرانه تعظیم احترام آمیزی کرد و سر پلکان برگشت .

فصل دوازدهم

صبح روز بعد سر ساعت شش و نیم «کنستانس» و پدرش از سر میز صبحانه بلند شدند و «تونی» از دروازه وارد شد .

«کنستانس» با یک تکان سر به سلام «تونی» جواب داد . در حالی که در نگاه پدرش به محض دیدن «تونی» برقی

درخشید . «تونی» لباس کوهنوردی «کنستانس» را با نگرانی برانداز کرد :

– شما هم با ما می آید سینیورینا؟

چهره اش متعجب و ناراضی ولی لحن کلامش پیروزمندانه بود .

– شما دیروز به من گفت که دیگر از کوه بالا نمی رود .

– عقیده ام را عوض کردم .

– اما کوه امروزمان راهش خیلی طولانی هست ، خیلی بلند هست ، شما خسته می شود سینیورینا . شاید یک روز

دیگر ما به یک کوه کوچولو برود و آنموقع شما می تواند بیاید .

– من همین امروز می آیم .

– امکان ندارد سینیورینا . من الاغ نیاورده .

– اوه ، من می خواهم راه بروم .

– هر جور شما میل دارد سینیورینا .

«تونی» به نشانه بردباری آهی کشید . سپس سرش را بلند کرد و نگاهش به نگاه «کنستانس» افتاد . هردو خنده شان

گرفت . «تونی» زیر لب زمزمه کرد :

– سینیورینا من امروز خیلی خوشحال هست که «کنستانتینا» ... او مهربان تر هست ، دیروز او خیلی نامهربان ... من

خیلی غمزده به خانه رفت . ولی امروز ... من توی این فکر هست که ...

– که چی ؟

– من توی این فکر هست که شاید بعد از همه این ها ، او یک ذره مرا دوست داشته باشد ...

«جوزپه» سه کوهنورد را با قایق از راه دریاچه حدود یک کیلومتر ونیم پیش برد و در دامنه کوه مورد نظرشان در ساحل پیاده کرد. هر سه با شور و هیجان شروع به بالا رفتن از کوه کردند و قبل از آن که حتی فکر خسته شدن را به سر راه دهند نیمی از راهشان را پیموده بودند. «تونی» پیشاپیش آندو راه می رفت. دیروز اگر تفریحی کرده بود، امروز تفریحش دو برابر بود. شوق و شوری که در وجود او می جوشید مسری بود. او و «کنستانس» مثل دو بچه که از مدرسه در رفته اند رفتار می کردند، با هم مسابقه دو می گذاشتند، با دهاتی هایی که در کلبه های روستایی سر راه بودند حرف زدند، یک گله بز را در حالی که بزچران پشت سر آنها قدم می زد به جلو راندند. «کنستانس» یک کوزه آب از دختر کوچولویی که کنار چشمه ایستاده بود گرفت و سعی کرد کوزه را روی سر خودش نگاهدارد و آخر کار نزدیک بود هم خودش و هم بچه را توی آب پرت کند.

سرانجام برای ناهار در یک بیشه زار اتراق کردند. روی تپه های زیر پای آنها گوسفندان می چریدند و یک پسرک چوپان که از دیدرس خارج بود، ساز دهنی می زد. در حالی که ساز یک چوپان باید فلوت باشد، منتها آنها چنان خوشحال و سر حال بودند که از قصور چوپان چشم پوشی می کردند «کنستانس» این مرتبه در انجام کارها سهیم شد. او و «تونی» با هم سفره گسترده و قهوه درست کردند، در حالی که آقای «ویلدر» خودش را باد می زد و تماشایشان می کرد. اگر آقای «ویلدر» در مورد این خرکچی گرفتار هر اندیشه عجیبی شده بود، دست کم افکارش از چهره اش خوانده نمی شد.

ب

عد از پایان غذا «تونی» کتش را زیر یک درخت پهن کرد و گفت:

– سینیورینا شاید شما یک خرده خسته باشد. نگاه کند که من چه جای خوبی برای خواب درست کرده. تا سینیور پاپا و من یک خرده گپ می زند، شما دراز بکشد و استراحت کند. آنوقت یکی دوساعت دیگر من می آید بیدارتان می کند.

«کنستانس» این پیشنهاد را با اشتیاق کامل قبول کرد. از صبح تا آنموقع هشت کیلومتر راه سربالا را پیموده بودند. دو ساعت بعد که چشمان خود را باز کرد، دید «تونی» روی او خم شده. «تونی» این توفیق را یافت از فرط خجالت سرخ شود.

– «تونی»! تو دست مرا بوسیدی؟

– اسکوزی سینیورینا. من خیلی متاسف هست که شما را بیدار کرد. اما ساعت سه هست و سینیور پاپا ... او می گوید ما باید الساعه حرکت کند و گرنه هیچوقت به قله نمی رسد.

– جواب سئوالم را بده.

– سینیورینا من نمی تواند دروغی به شما بگوید. درست هست! یادم رفت که من یک خرکچی بدبخت هست، من یک بازی کوچولو کرد. به خود گفت که شما زیبایی خفته هست و من پرنس. من آمد تا بیدارتان بکند. من فقط یک بوسه به دستتان زد. یک بوسه خیلی کوچولو سینیورینا.

»

کنستانس، ژست خشنماک و سرزنش باری گرفت، اما خنده اش گرفت و گفت:

- ایکاش تو اینقدر مسخره نبودی «تونی». نمی توانم آنقدر که حقت هست با تو اوقات تلخی کنم. اما باطنا همانقدر عصبانی ام. و اگر یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد، خیلی خیلی عصبانی خواهم شد.

- سینیورینا من دیگر برای هیچ چیز هیچوقت شما را خیلی خیلی عصبانی نمی کند. تا موقعی که من زنده هست دیگر چنین چیزی اتفاق نمی افتد. نه. هیچوقت. قول می دهد.

آنها ناگهان قدم به یک جنگل کاج گذاشتند و دوساعت دیگر بالا رفتند. قله در پیش روی آنان مثل سراب مدام ناپدید می شد. بعد از دو ساعت حتی قدمی به مقصد خود نزدیکتر نشده بودند. ابتدا گذرگاهی را در پیش گرفتند، سپس به گذرگاه دیگری قدم گذاشتند، تا اینکه به کلی حس جهت یابی را از دست دادند. و سرانجام وقتی به جایی رسیدند که به سه گذرگاه می رسید، مجبور شدند اعتراف کنند که راه را گم کرده اند. آقای «ویلدر» یک راه را انتخاب کرد، «تونی» راه دیگری و «کنستانس» روی یک صخره نشست و گفت:

- من که خیال ندارم جلوتر بروم.

پدرش گفت:

- نمی توانی تمام شب اینجا بمانی.

- خوب. نمی توانم تمام شب توی این کوه راه بروم. ما به هیچ جا نمی رسیم. فقط دور خودمان می چرخیم. من که چشمم از راهنمایی که شما استخدام کرده اید آب نمی خورد. او راه را بلد نیست.

«تونی» با متلک مقابلی به او جواب داد:

- این راهنما استخدام نشده که راهها را بلد باشد بلکه استخدام شده که گوشواره ببندد و (سانتا لوجیا) بخواند.

«کنستانس» همچنان روی صخره نشسته بود، در حالی که «تونی» به قصد اینکه سروگوشی آب بدهد از آنها دور شد. ده دقیقه بعد با این مژده برگشت که یک کلبه چوپانی نزدیک آنجاست و چوپانی در کلبه هست که چه بسا از کمک به آنها دریغ نکند. منتها سینیورینا باید لطفی میکرد و به زبان ایتالیایی که آن همه بر آن تسلط داشت از چوپان چند سؤال می پرسید و به این ترتیب می توانستند جهت را پیدا کنند و راهشان را بسوی خانه بیابند.

وقتی آنها به کلبه رسیدند، چوپان، همسرش و چهار بچه چوپان در یک اتاق سنگ فرش مشغول خوردن آش غلیظ شامشان بودند. در حالی که نیم دوجین جوجه و خوک خانگی دور آنها جمع شده بودند و انتظار می کشیدند. اهل خانه باادب از جا برخاستند و تازه واردان را دعوت کردند که به کلبه قدم بگذارند. در زندگی یکنواخت آنها آمدن خارجی ها به خانه شان واقعه بسیار هیجان انگیزی محسوب می شد.

«کنستانس» بی مقدمه گفت که از طلوع آفتاب کوهنوردی کرده و از فرط گرسنگی کم مانده از پا دریاید و پرسید

که ایا تصادفا شیر تازه ندارند؟

زن چوپان دستهایش را بالا برد.

- از فرط گرسنگی؟ مادونامیا!! (مریم مقدس). چه وحشتناک!

آه، بله شیر تازه داشتند. آنها چهار گاو نگه می داشتند که وسیله کسبشان بود. شیر را به پنیر تبدیل می کردند و روز بازار آن را در دهکده می فروختند. علاوه بر آن مقداری توت فرنگی کوهی داشتند که «پیو» صبح همان روز جمع کرده بود شاید سینیورینا از آن هم خوشش می آمد.

«کنستانس» با رضایت سری تکان داد و در حالی که به خوک نگاه می کرد افزود که اگر غذا را در بیرون بخورند که بتوانند از منظره هم استفاده کنند بیشتر به دلشان می نشیند. این بساط که به قول خودش مهمانی چای بعدظهرشان بود دوباره او را به هیجان آورده بود. و پدرش مجبور شد چندین بار تکرار کند که اگر می خواهند قبل از این که تاریکی از آنها سبقت بگیرد، به پایین برسند باید بی درنگ راه بیفتند. در ایتالیا شفق کوتاه است. آنها به خاطر غذا پولی دادند و یک سکه یک لیری به بچه ها هدیه کردند و صف بچه ها را که با رقص و پایکوبی آهنگ خداحافظی را می خواندند در حالی ترک کردند که در مقابل آسمان مثل سایه های تیره بنظر می رسیدند.

میزبانان آنها را تا بیرون جنگل راهنمایی کرد و وقتی به دامنه کوه رسیدند راه را برای پایین رفتن به آنها نشان داد. او از این که خودش نمی توانست تا پایان راه همراهشان برود ابراز تاسف کرد، چون منتظر گوسفندان شب بود. در بین راه او دوباره گذرگاه های مختلفی وراجی می کرد. به نظر او در آن لحظه آسان ترین راه برای رسیدن به خانه این بود که مستقیم از کوه پایین بروند، تا به «گروتادلمونته» برسند – با اشاره دست بام های آجری قهوه ای رنگ دهکده ای را که در دوردست زیر پای آنها قرار داشت نشان داد – در آن جا می توانستند الاغ یا ارابه ای گیر بیاورند و با آن به خانه شان برگردند. از آن جا تا «واله دولمو» 9 کیلومتر راه بود. آنها راه را گم کرده بودند. اگر صبح راه صحیح را طی می کردند به قله می رسیدند. جایی که چشم اندازی پزشکیه داشت. واقعا پزشکیه. حیف شده بود که آن منظره را از دست داده بودند. شاید یک روز دیگر باز هوس می کردند از این کوه بالا بیایند. در این صورت او خوشحال می شد که خودش آنها را راهنمایی کند.

چوپان با آنها دست داد و آرزو کرد به آنها خوش بگذرد و افزود که بهتر است کمی عجله کنند چون هوا زود تاریک می شود و وقتی آدم شب اسیر کوهستان بشود ... شانه ها را بالا انداخت و به «تونی» نگاه کرد – احتیاج به راهنمایی دارد که کارش را بلد باشد.

آنها حدود ده دقیقه راه رفته بودند که صدای کسی را از پشت سر شنیدند که صدایشان می زد. رو برگرداند و دیدند مرد جوانی خواهش می کند تامل کند. آنها ایستادند.

جوان به آنها رسید و نفس زنان توضیح داد که «پاسکال» به او گفته که آنها آمریکایی هستند و برای تفریح به کوه آمده اند و راهشان را گم کرده اند و او که خودش عازم دهکده است خوشحال می شود راهنمایی شان کند.

جوان قدم زنان در کنار «کنستانس» راه افتاد و شروع به سؤال کرد، در حالی که «تونی» به علت باریکی گذرگاه بناچار پشت آنها افتاد. گاه و بیگاه «کنستانس» حرف های آن جوان را به زبان انگلیسی ترجمه می کرد، اما اغلب بی آنکه حرف های او را ترجمه کند می خندید و «تونی» برای بیستمین بار حس کرد که چقدر از زبان ایتالیایی متنفر است.

سؤالات مرد جوان از فرط سادگی خنده دار بود. او راجع به آمریکا کنجکاو بود. چون به قول خودش خیال داشت روزی تبعه آمریکا شود. روزگاری مردی را می شناخت که برای زندگی به آمریکا رفته بود و در آنجا پول و ثروتی

بهم زده بود – آخ آره یک پول حسابی – چهار هزار لیر در عرض چهار سال . شاید سینیورینا او را می شناخت
«جوزپه موتا» او در «بوئنوس آیرس» اقامت داشت . و چه شکلی بود امریکا؟ چقدر با ایتالیا فرق داشت ؟

«کنستانس» آسمانخراشهای «نیویورک» را توصیف کرد . حیرت جوان زایدالوصف بود . یک ساختمان ، بیست طبقه
داشته باشد ؟ دی یومیو! فکر نمی کرد دلش بخواهد از آن همه پله بالا برود . آیا خانه های دهات هم به همان شکل
بود ؟ آیا چوپانان هم در خانه های بیست طبقه زندگی می کردند ؟

«کنستانس» خندید :

– البته که نه . در روستاها خانه ها درست همین شکلی هستند فقط به جای سنگ از چوب ساخته شده اند .
جوان دهاتی چشمانش گشاد شد .

– از چوب ؟ ولی سینیورینا آن خانه ها هیچوقت نمی سوزند ؟

او سؤال دیگری هم داشت . به او گفته شده بود – هرچند که البته او آن را باور نمی کرد – که بومی های آمریکا
سرخ پوستند .

«کنستانس» سری به نشانه تایید فرود آورد . چشمان جوان دهاتی گشادتر شد . با نگاهی سریع به ژاکت گلف سرخ
رنگ «کنستانس» پرسید :

– واقعا قرمزند ؟ مثل کت شما ؟

«کنستانس» اقرار کرد :

– نه کاملاً .

جوان دهاتی آهی کشید :

– اما چقدر باید سرگرم کننده باشد که آدم دور دنیا سفر کند و چیزهای متفاوتی ببیند .

او سکوت کرد . آهسته در کنار «کنستانس» قدم برمی داشت . از نگاهش پیدا بود که چقدر به سیر و سیاحت علاقه
دارد .

تقریباً هوا تاریک شده بود که به دروازه بزرگ طاقنمایی که مدخل دهکده بود رسیدند . در این جا راهشان از هم
جدا می شد . ایستادند تا خداحافظی کنند .

ناگهان جوان دهاتی گفت :

– سینیورینا مرا با خود به آمریکا ببرید . من درختان زیتون تان را هرس می کنم و از تاکستان هایتان نگهداری می
کنم . وقتی به سفر می روید کارهایتان را به من بسپارید .

«کنستانس» خندید و سری تکان داد :

– اما من نه تاکستانی دارم ، و نه درخت زیتونی . دلت برای ایتالیا تنگ خواهد شد .

جوان دهاتی شانه بالا انداخت .

– پس خدانگهدار . سینیورینا شما به دور دنیا می روید و مناظر بسیاری می بینید ، در حالی که من نهایت مسافرتم
الاغ سواری تا «واله دولمو» است .

جوان دهاتی با همگی دست داد و با متانت یک پرنس دو تا از سکه های «تونی» را قبول کرد . نطق خداحافظی او حاکی از اعتقادش به سرنوشت بود :

– هرچه پیش آید خوش آید . آنجا دختری هست ... (با دست اشاره مبهمی به دهکده کرد) اگر به آمریکا بروم ... نمی توانم کنار «ماریا» بمانم و با او عروسی کنم . پس شاید تقدیر به صلاح من برنامه ریخته باشد . سینیورینا دفعه بعد که به ایتالیا آمدید می بینید که من هنوز در «گروتادلمونته» زمین را بیل می زنم .

هنگامی که جوان دهاتی با قدمهای سنگین از آنها دور می شد «تونی» با نگاهی پرکینه او را بدرقه کرد و سپس به دروازه خالی چشم دوخت و گفت :

– تا آنجا که من می بیند دیگر کسی نیست که شما با او ایتالیایی حرف بزنند . پس شاید ده دقیقه از سر لطف و مرحمت با من انگلیسی حرف بزنند .

«کنستانس» که به دنبال پدرش از دروازه عبور می کرد، بی آنکه رویش را برگرداند جواب داد :

– خیلی خسته ام . حوصله حرف زدن ندارم .

آنها در پیچ و خم خیابان های سنگفرش فرو رفتند . خانه ها چنان به هم فشار می آورد ند که گویی اصلا دنیایی در بیرون وجود نداشت ، که در آن امتداد یابند . «گروتادل مونته» روی یک تپه ساخته شده و خیابان های آن در واقع یک رشته پلکان دراز و باریک بود که همه به میدان کوچک دهکده منتهی می شد . هنوز ماه بالا نیامده بود و جز روشنایی لرزانی که گاه و بیگاه در جلوی زیارتگاهی سوسو می زد ، تمام را در تاریکی فرو رفته بود .

– سینیورینا شما بازوی مرا بگیرد . من می ترسد که شما زمین بخورد .

لحن «تونی» چنان نوکرانه بود که «کنستانس» را متقاعد می کرد . «کنستانس» خندید و دستش را به نرمی روی بازوی او گذاشت . «تونی» زیر لب گفت :

– سینیورینا شما امشب مرا خیلی خوشحال می کند .

«کنستانس» دستش را کنار کشید و گفت :

– من خسته هستم «تونی» و حوصله هم ندارم .

– نه سینیورینا . دیروز من گمان کرد که شما حوصله ندارد ، ولی امروز شما خیلی خوب ، خیلی مهربان ، خیلی پرحوصله ، درست خودتان ، همانجوری که باید باشد ، هست .

میدان بعد از آن خیابان های تاریک و باریکی که به آن منتهی می شد ، گویی از زندگی می جوشید . کار روز به پایان رسیده و تفریح شبانه آغاز شده بود . در وسط میدان ، آنجا که آب چشمه داخل یک حوضچه پهناور می ریخت ، یک دسته زن و دختر با کوزه های مسی منتظر نوبتشان ایستاده بودند و در همان حال می خندیدند و وراجی می کردند . یک جانب میدان از نمای برجسته کلیسایی تشکیل می شد که مجسمه قدیس دهکده بر روی پایه ای در جلوی آن قرار داشت . در جانب دیگر مهمانخانه زیبا و چشمگیری بود با چندین میز و صندلی در کنار درختان و روشنایی ضعیف یک اجاق و برق کتری های مسی در داخل ساختمان .

آقای «ویلدر» یکرست نزدیک ترین صندلی را نشانه گرفت و چنان در آن افتاد که گویی دیگر خیال بلند شدن را نداشت . «کنستانس» هم همین کار را کرد و با مهمانخانه چی که پیاپی تعظیم می کرد مشغول صحبت شد . مهمانخانه

چی از این که بتوانند کالسکه یا الاغ پیدا کنند مطمئن نبود ، اما اگر تا بعد از شام در آنجا سر خود را گرم می کردند
دلیجانی می آمد و می توانست آنها را به «واله دولمو» برگرداند . «کنستانس» پرسید :

– دلیجان چه ساعتی خواهد رسید ؟

مهمانخانه چی دستهایش را از هم گشود :

– قرار است تا سه ربع دیگر برسد . ولی ممکن است زود بیاید و شاید هم تاخیر داشته باشد . آمدنش به خواست
خداوند و راننده اش است .

«کنستانس» خندید .

– در این صورت تا بعد از شام ما سر خود را گرم می کنیم . گرسنه هم هستیم . لطفا هرچه که داری بیاور.
شامشان سوپ و خوراک مخلوط بود که با نوشابه مخصوص «گروتادل مونت» فرو بلیدند . نوشابه ای که میزبانان
به آنها اطمینان می بخشید که در تمام مملکت معروف است . و باورش نمی شد که در «واله دولمو» هرگز اسم آن را
نشنیده بودند. مردم حتی از جایی به دوری «ورونا» دنبال این نوشابه می فرستادند .

شام و نوشابه معروفشان تمام شد ، اما هنوز خبری از دلیجان نبود . دهکده هم شام خود را به پایان رسانده بود . و
گروه های خانوادگی در میدان جمع شده بود . ماه تازه از بالای خانه ها خودی نشان می داد و نور آن وقتی به شعله
منقل های جلوی دکان های طبخی می پیوست ، به میدان شکل وصله ناجوری می داد که در آن روشنایی رفیع
درخشان و سایه های تیره در گاهی های گود درهم آمیخته بود . «کنستانس» صاف نشست و با نگاهی هشیار به
مردم که با قیل و قال زیادی رد می شدند نگاه کرد . جنب مهمانخانه یک گروه سیار نمایشی بساط خود را روی
صحنه ای که سردستی درست شده بود پهن کرده بود و دو مشعلی که روشن کرده بود با شعل های لرزان خود با
نسمی از میدان نور می پاشید و به آب چشمه که فرو می ریخت جلوه رنگین کمانی می داد . شادی و هیجانی که در
آن محیط موج می زد ، مسری بود .

«کنستانس» از جا برخاست و با سماجت گفت :

– بیاید پدر . بیاید برویم آنطرف و ببینیم چکار می کنند .

– نه متشکرم عزیزم . من صندلی ام را ترجیح می دهم .

– اوه پدر شما چقدر بی حالید !

– ولی من فکر می کردم که تو خسته ای .

– دیگر خسته نیستم . می خواهم نمایش را ببینم . پس تو بیا «تونی» .

«تونی» زیرکانه آهی کشید و از جا برخاست . با فروتنی گفت :

– هر جور که میل شماست سینیورینا .

از رفتار «تونی» هر تماشاگری به این فکر می افتاد که «کنستانس» چه بیرحم است که او را از استراحتی که انهمه
آرزویش را می کشد محروم می کند .

از وسط میدان گذشتند و پشت سر مردم از پله های کلیسا بالا رفتند . از آن جا می توانستند قوس صحنه کوچک
نمایش را تماشا کنند . دلکی با یک عود چرخ دار می رقصید و در عین حال زنی که یک لباس شب ساتن صورتی پر

زرق و برق پوشیده بود با نواختن طبل با او همراهی می کرد. نمایش خیلی محقرانه ای بود با هنرپیشه هایی خیلی حقیر و با وجود این مردم «گروتا دل مونته» چیزی از زندگی و دنیای بزرگ بیرون را عرضه می کرد که در دهکده کوچکشان هرگز آن را نمی دیدند. وقتی مهتاب و شعله اجاق ها صورت های آنها را که به طرف بالا برگشته بود روشن می کرد، اشتیاقی آمیخته با حیرت در چهره شان مشاهده می شد، نظیر حالت نگاه همان روستایی جوان که تقاضا می کرد به آمریکا برده شود.

آندو در پناه درگاهی عقب ایستادند و همانطور که مردم مجذوب صحنه بودند، آنها هم مجذوب مردم بودند. بچه ای را روی پایه مجسمه قدیس گذاشته بودند تا بتواند نمایش را تماشا کند و هنگامی که بین دو دلچک نزاعی درگرفت از فرط هیجان ناگهان تعادل خود را از دست داد و سقوط کرد. مادرش او را به سرعت گرفت و بازوی دردناک او را با بوسه های خود پوشاند تا دردش را آرام کند.

«کنستانس» خندید و از تونی پرسید:

– عجیب نیست؟ فکرش را بکن! این مردم چقدر با ما فرق دارند و با این حال چقدر شبیه ما هستند. هیجان انگیز است. راه و رسم زندگی شان برای ما به کلی بیگانه است، اما احساساتشان درست شبیه احساسات من و توست.

«تونی» بازوی «کنستانس» را گرفت و توجه او را به سوی مرد جوان و دختری که روی پله های زیر پایشان ایستاده بودند جلب کرد. جوان همان روستایی بود که آنها را از کوه تا پایین هدایت کرده بود ولی این بار چشمش جز «ماریا» را نمی دید. «کنستانس» به «تونی» تکیه کرده بود تا صحنه را ببیند. هردو تظاهر می کردند که نمایش را نگاه می کنند و هردو این را به خوبی می دانستند.

«تونی» به آرامی خندید و حرف «کنستانس» را به خودش تحویل داد:

– بله احساسات آنها درست شبیه احساسات من و شماست.

دستش را دور پیکر «کنستانس» لغزاند. «کنستانس» به سرعت خود را به عقب کشید و گفت:

– فکر می کنم دلیجان آمده.

«تونی» غرولندی کرد:

– آخ! مرده شور دلیجان را ببر! چرا نمی توانست پنج دقیقه دیرتر بیاید؟

وقتی به طرف مهمانخانه برمی گشتند دیدند آقای «ویلدر» روی صندلی جلوی دلیجان نشسته و در حالیکه سورچی سرش به لیوانی از آن نوشابه معروف گرم است او از سر مرحمت افسار اسب ها را نگاه داشته. دلیجان جاداری با چهار نیمکت و سه اسب بود. در نیمکت پشت سر راننده سه ایتالیایی با اشارات و حرکات تند سرودست درباره سیاست های منطقه ای حرف می زدند. یک سیندکو (شهردار) جدید به زودی انتخاب می شد. پشت سر آنها سه راهبه با روسری های سیاه دزدانه به زن صورتی پوش نگاه می کردند و پشت سر آن سه راهبه، راهبه چهارم که از ظاهر و شخصیتش پیدا بود راهبه ارشد است درست وسط آخرین نیمکت را اشغال کرده بود. او در همانجا که نشسته بود خیلی راحت به نظر می رسید. خیال نداشت که تکانی به خود بدهد. «کنستانس» از یک طرف او و «تونی» از طرف دیگر او سوار شدند.

هنگامی که دلبران با تکان های پیاپی از میدان خارج می شد «تونی» پیش خود غر می زد : « گیر خوب همسفرهایی افتاده ایم ! همیشه فکر می کردم که کلیسا بیش از حد حقوق فردی مردم را زیر پا می گذارد! »

«کنستانس» با خلق و خوی معاشرتی خود به زودی با راهبه ها آشنا شد و طولی نکشید که روسری سیاه ها همزمان به وراجی افتادند ، در حالی که «تونی» تنها و غمزده در انتهای نیمکت نشسته ، بازوانش را در هم حلقه ، به جاده چشم دوخته بود .

سورچی دلبران آن روز از دهکده های زیادی عبور کرده و به دفعات از آن نوشابه معروف نوشیده بود . او اسب ها را به زور شلاق پیش می راند و در همان حال آواز می خواند . اسب ها با تلق - تلق در طول جاده ای که مهتاب بر آن نور می پاشید به دهکده های سنگفرش وارد و از آن ها خارج می شدند و از کنار ویلاها و بیشه زاران زیتون عبور می کردند ، بچه ها پشت سر آن ها فریاد می کشیدند ، سگ ها پارس می کردند ، «کنستانس» و چهار راهبه اش سرگرم صحبت بودند ، ولی دلتنگی «تونی» با پشت سر گذاشتن هر کیلومتر از راه بیشتر می شد .

بعد از طی سه چهارم از راه دلبران جلوی یک دیوار سنگی بلند با یک در بسته سنگین توقف کرد . راهبه ها با قدقد پر هیجانی به خود آمدند . کی می توانست باور کند که به این زودی به صومعه رسیده باشند ؟ خداحافظی کردند و با زحمت پیاده شدند . پیاده شدن آنها به کمک «تونی» که ناگهان به خود آمده ، اهل کمک شده بود تسریع شد .

هنگامی که دلبران راه افتاد «تونی» روی نیمکت خالی آهسته سر خورد تا به «کنستانس» رسید و پرسید :

- وقتی دلبران حرف ما را قطع کرد ما چی گفت ؟

- یادم نیست «تونی» . اما دیگر حوصله صحبت ندارم . خسته ام .

- شما خسته هست سینیورینا ؟ سرتان را روی شانه من بگذار و بخوابد .

- «تونی» خواهش می کنم ! ادب را حفظ کن . من خسته تر از ان هستم که بخواهم خودم ادب کنم .

«تونی» دست پیش برد و دست «کنستانس» را گرفت . «کنستانس» تا دو سه دقیقه تحمل کرد ، سپس زیر چشمی

نگاه کوتاهی به «تونی» انداخت و گفت :

- «تونی» فکر نمی کنی که یادت رفته چکاره هستی ؟

- نه سینیورینا من تازه دارد به آن پی می برد .

- دستم را ول کن .

«تونی» غمزده به ماه چشم دوخت و به زمزمه «سانتا لوچیا» مشغول شد ، زمزمه ای بسیار خفیف .

- «تونی» عصبانی ام می کنی .

- من از این بابت خیلی متاسف می شود سینیورینا . من دوست ندارم شما را عصبانی کند ، ولی توی این فکر هست

که شاید شما بتواند بر عصبانیت خود مسلط بشود .

- تو امروز خیلی پرو شده ای «تونی» . دیگر هیچوقت با تو تنها نمی مانم .

- سینیورینا شما به ماه در آن بالا نگاه کند ، خیلی درخشان نیست ؟ هر وقت من به ماه نگاه می کند ، در رویاهای

قشنگی در مورد عشقم به «کنستانینا» فرو می رود .

سکوتی بینشان حکمفرما شد . آواز سورچی بلندتر شده بود . اسبها چهار نعل می تاختند . ناگهان هنگام گردش به دور یک تپه پیچاپیچ دلیجان روی دو چرخ بلند شد و «کنستانس» به طرف «تونی» غلتید . «تونی» او را گرفت و نگهداشت . لب های او نزدیک سر «کنستانس» بود و او موهای «کنستانس» را به نرمی بوسید .

«کنستانس» به طرف دیگر نیمکت رفت و در حالی که گونه هایش برق می زد نگاهی به «تونی» انداخت .

– خیال می کردم تو یک جنتلمن هستی !

– من جنتلمن بود سینیورینا ، ولی حالا فقط یک خرکچی بینوا است .

– من دیگر با تو حرف نمی زنم . تو می توانی با پدرم از هر چند تا کوه که دلت می خواهی بالا بروی ، اما دیگر هیچ کاری با من نخواهی داشت .

– اسکوزی سینیورینا . من ... من ... منظوری نداشت . آن فقط یک تصادف بود سینیورینا .

«کنستانس» پشتش را به او کرد و به جاده چشم دوخت .

– سینیورینا تقصیر من نبود . به خدا تقصیر من نبود . من دلم نمی خواست موهای شما را ببوسد . نه ... هیچوقت . اما دست خودم نبود . شما سرتان را خیلی نزدیک آورد .

«کنستانس» سرش را بالا گرفت و قله را تماشا کرد .

– سینیورینا چرا شما با من اینقدر بیرحمی می کند ؟

پشت «کنستانس» انعطاف پذیر بود .

– سینیورینا من دلم گرفت . اگر شما همین یک مرتبه من را ببخشد من دیگر هیچوقت چنین غلطی نمی کند .

هیچوقت ، هیچوقت ، هیچوقت .

«کنستانس» همچنان مشغول تماشای قله بود . «تونی» به طرف او انقدر خم شد که توانست صورت او را ببیند و زمزمه کرد :

– سینیورینا شما فقط یک لبخند کوچولو به من بزند تا نشان بدهد که دیگر عصبانی نیست .

دلیجان توقف کرده بود و آقای «ویلدر» در حال پیاده شدن بود ، ولی نگاه خیره «کنستانس» همچنان به آسمان دوخته شده بود و «تونی» هم فقط او را نگاه می کرد .

– چی شده «کنستانس» خوابت برده ؟ نمی خواهی پیاده بشوی ؟

«کنستانس» از جا پرید و به طرف پدرش برگشت :

– به این زودی رسیدیم ؟

در آهنگ کلامش تاسف مختصری محسوس بود . گویی او هم از جدایی خوشحال نیست . کنار دروازه «ویلاروزا» ، «تونی» با فروتنی و احترام منتها در حالی که لبخندی در گوشه دهانش می رقصید شب خوشی را برای آنها آرزو کرد .

«کنستانس» پاسخی نداد . با وجود این هنگامی که «تونی» با قدم های بلند از آنها دور می شد سرش را برگرداند و او را با نگاه بدرقه کرد .

«تونی» برگشت و نگاه او را غافلگیر کرد. خندید و دستش را برای او تکان داد و در حالی که یک بار دیگر «سانتا لوچیا» را با سوت می نواخت از آنجا دور شد.

فصل سیزدهم

سه روز گذشت. در هر سه روز آقای «ویلدر» و «تونی» با پشتکار و علاقه به کوهنوردی رفتند. هیچ برخورد مهمی بین «کنستانس» و «تونی» پیش نیامد. اگر دست بر قضا او در هنگام عزیمت یا بازگشت کوهنوردان دوروبر آنها پیدایش می شد (که معمولا دلیلی هم برای پرسه زدن در آن حوالی داشت) «تونی» را به کلی نادیده می انگاشت. «تونی» هم جز در هنگامی که فرصتی برای یک تعظیم مودبانه و در عین حال تمسخرآمیز گیر می آورد، او را نادیده می گرفت. ظاهراً «تونی» هم به اندازه آقای «ویلدر» از کوهنوردی لذت می برد و در ضمن تقاضای انعام هم نداشت. تا این که باز سه شنبه فرا رسید. درست یک هفته و یک روز از زمانی که آمریکایی جوان از بالای دیوار «ویلاروزا» پایین افتاده بود و سراغ باغ پرنس را گرفته بود می گذشت. «تونی» و آقای «ویلدر» به کوه رفته بودند و دوشیزه «هیزل» و «کنستانس» آماده صرف چای بعد ظهر بودند - امروز مهمان نداشتند - که سرو کله باغبان هتل «دولاک» با پیغامی از طرف «نانی هیلارد» پیدا شد. او و عمه اش همین نیم ساعت قبل وارد شده بودند که البته دو روز زودتر از تاریخ مقرر بود.

«کنستانس» پس از خواندن یادداشت آنرا به عمه اش داد. این خبر به علت ارتباطش با سایر قضایا آنطور که باید و شاید خوشایند «کنستانس» واقع نشد.

«نانی هیلارد» دختر تیزهوش و فتنه گری بود و «کنستانس» حدس می زد که اگر پای او به صحنه این نمایش پر دوز و کلک و شیطنت آمیز و خنده دار و کوچک که به خودی خود شلوغ و سردرگم بود برسد، آن را شلوغ و سردرگم تر می کند. ولی دوشیزه «هیزل» که بویی از دوز و کلک ها و شیطنت ها نبرده بود از این خبر دچار هیجان و التهاب شیرینی شد. بندرت این فرصت پیش می آمد که حضور یک مهمان یکنواختی در زندگی در «واله دولمو» را به هم بزند.

- ما باید فوراً به سراغشان برویم و آنها را به خانه مان بیاوریم.

«کنستانس» با آهی که چندان صمیمانه نبود، تصدیق کرد:

- گمان کنم همین کار را باید بکنیم.

پانزده دقیقه بعد در حالی که «الیزابتا» زانو زده بود و موزاییک های کف اتاق مهمان «ویلاروزا» را به شدت می سایید، آنها در هتل دولاک بودند.

«گوستاو» برای استقبال از آنها بیرون شتافت. سراسیمگی او به خوبی آشکار بود. وقوع حادثه ای آرامش همیشگی او را سلب کرده بود.

- سی سینیورینا، آن دو بانوی آمریکایی تو ی باغ چای می خورد. شما با خانواده شان آشنا هست. شما در تمام این مدت با آنها آشنا بوده، ولی حرفی به من نزده!

لحنش سرزنش بار و اسرارآمیز بود. «کنستانس» به نوبه خود نگاه گنگی به او انداخت و گفت:

- من خیلی از خانواده ها را می شناسم که هیچوقت راجع به آنها با تو حرف نزده ام.

«گوستاو» به تته پته افتاد:

– اسکوزی سینیورینا.

و بی درنگ افزود:

– «تونی» ... آن خرکچی ... شما با او چه می کند؟

– آهان! او و پدر امروز برای گردش به کوه «بریونه» رفته اند.

– چه ساعتی برمی گردند؟

– تصور می کنم حدود هفت.

– سینیورا و سینیورینا ... آنها دو روز زودتر از موقعی که ما منتظرشان بود آمد.

معلوم بود از این بابت دلخور است. نگاه «کنستانس» گنگ تر شد. او کوچکترین ارتباطی بین دو قضیه نمی دید. گفت:

– «گوستاو» با این که دو روز زودتر آمده اند ولی گمان کنم بتوانی خوراکی برایشان دست و پا کنی.

به طرف تاکستان پیچیدند. اما «کنستانس» لحظه ای تامل کرد و در حالیکه نگاهش شیطنت آمیز شده بود به پشت سر نگریست و گفت:

– راستی «گوستاو» آن مرد جوان که به طوطی انگلیسی یاد میداد رفته؟

«گوستاو» نگاهی به آسمان انداخت و به صورت او نگریست. معلوم می شد این دختر هیچ چیز نمی فهمید. تا بحال کسی اینقدر خنگ بوده؟ با دستپاچگی زمزمه کرد:

– سی سینیورینا آن مرد جوان رفته.

ابتدا «نانی» چشمش به مهمان ها افتاد و چنان از جا پرید که کم مانده بود میز چای را واژگون کند. او جلو دوید تا از آنها استقبال کند. در حالی که عمه اش خانم «اوستاک» با وقار بیشتری به دنبال او راه افتاد. «نانی» از آن دخترهای بیابانی با نشاط و درشت اندام درست از نژاد آمریکایی بود. او بی آنکه منتظر سلام و احوالپرسی شود باران خبرها را بر سر و رویشان بارید.

– «کنستانس»! دوشیزه «هیزل»! چقدر از دیدنتان خوشحالم! حدسش را هم نمی زنید! من نامزد شده ام!

دوشیزه «هیزل» به عنوان تبریک چند کلمه پرت و پلا زیر لبی گفت. سعی می کرد به رویش نیاورد که چقدر یکه خورده. در روزگار آنها هیچ خانمی چنین خبر مهمی و حساسی را اینطور بی مقدمه اعلام نمی کرد.

«کنستانس» این خبر را با همان شور و حالی که خود «نانی» به او داده بود، تحویل گرفت. و در حالی که با خانم

«اوستاک» دست می داد پرسید:

– آن مرد کیست؟

– تو او را نمی شناسی، «هاری ایستمن» یکی از دوستان «جری» است. جری هنوز این را نمی داند. ولی من باید رازم را با کسی در میان می گذاشتم. اوه! نه! دیگر راز نیست. چون «هاری» به خانواده اش تلگرافی خبر داد. می خواست این خبر را اعلام کند تا من نتوانم نظرم را عوض کنم. او فقط سه هفته مرخصی داشت، یک قایق سریع السیر گرفت، در «شربورگ» به ساحل آمد. در تمام خاک فرانسه ما را دنبال کرد و در «لوسرن» درست بعد از رفتن «جری» به ما

رسید. بعد از آن همه رنج و سختی که تحمل کرده بود نمی توانستم دست رد به سینه اش بگذارم. همین باعث

معطلی مان شد. قرار بود یک هفته زودتر بیایم و حالا ...

به سرعت حالت چهره اش عوض شد و نشانی از حزن گرفت.

– ... ما «جری جوان» را گم کرده ایم!

«کنستانس» با علاقه پرسید:

– «جری جوان» را گم کرده اید؟ چه بر سرش آمده؟

– ما که سر در نمی آوریم. روح شده، از روی زمین غیب شده و هیچ اثری از خودش باقی نگذاشته. راست می

گویم، کم کم دچار این ترس شده ایم که مبادا راهزنان او را دزدیده باشند. آن سر پیشخدمت ... آن «گوستاو» می

داند که او کجاست، ولی ما نمی توانیم حتی یک کلمه از دهانش بیرون بکشیم. او هر ده دقیقه یک قصه تازه سرهم

می کند. من به دفتر هتل نگاه کردم تا شاید برحسب تصادف آدرسی از او در آنجا پیدا کنم، و حدس می زنی چه

دیدم؟

«کنستانس» گفت:

– آه!

از لحنش پیدا بود که خیلی چیزها دستگیرش شده، ولی در حالی که شتابزده همه حالات را از چهره خود پاک می

کرد و فقط حالت کنجکاوی مودبانه ای به خود گرفت، پرسید:

– چی پیدا کردی؟

– اسم «آبراهام لینکن» را به خط «جری»!

«کنستانس» بی اختیار تکانی خورد و پرسید:

– مطمئنی که «جری» آن را نوشته؟

– خط خودش بود. من آن را به «گوستاو» نشان دادم و فکر می کنی او چه گفت؟

«کنستانس» سری تکان داد.

– گفت «جری» یادش رفته در دفتر اسمش را بنویسد. «آبراهام لینکن» اسم یک نجیب زاده مجارستانی است که

یک هفته پیش اینجا بوده. فکرش را بکن:

یک نجیب زاده مجارستانی به اسم «آبراهام لینکن»!

«کنستانس» روی یک از صندلی های فلزی کوچک افتاد و سرش را عقب برد و خندید. «نانی» به تندی گفت:

– شاید تو بتوانی به من توضیح بدهی؟

– هیچ وقت از من نخواه که حرف های «گوستاو» را توضیح بدهم. او حتی اگر سوگند هم بخورد، باز چرند می

گوید.

– پس «جری» چه شده؟

«کنستانس» به او دلگرمی داد:

– او، او پیدا می شود.

و صدا زد:

– عمه «هیزل»!

دوشیزه «هیزل» و خانم «اوستاک» از انطرف میز چای با شور و وشق سرگرم تکمیل خبرهای از قلم افتاده این سه ماه بودند .

– یادتان هست که تعریف کردم هفته پیش سرو کله مرد جوانی توی باغ ما پیدا شد؟ او «جری جوان» بوده !
«نانی» گفت :

– پس تو او را دیده ای !

«کنستانس» قضیه دیوار شکسته را با حذف دنباله هایش تعریف کرد و بعنوان عذرخواهی افزود :

– شش سال بود که او را ندیده بودم و شناختمش . البته اگر در خواب می دیدم که ...
«نانی» با ناله گفت :

– آخ تازه فکر می کردم که چه نقشه قشنگی چیده ام !
– چه نقشه ای ؟

– حالا که نقشه ها به هم خورده ، گمان نکنم عیبی داشته باشد که تو را هم در جریان بگذارم . نقشه من این بود که ما امیدوار ... یعنی می دانی ، من به حدی نگران بودم که «جری» دچار ترس شود که ...
نفسی تازه کرد و قضیه را از اول تعریف کرد :

– می دانی «کنستانس» وقتی پای ازدواج پیش می آید شعور یک مرد از یک بچه دوساله هم کمتر است . به همین دلیل من تصمیم گرفتم که خودم برای «جری» دست بالا کنم و همسر مناسبی برایش گیر بیاورم ، کسی که مثل خواهر دوستش داشته باشم . سه مرتبه این کار را کردم و او حتی نگاهی به آنها نینداخت . نمی توانی تصور کنی که او چقدر کله شق است . ولی موقعی که فهمیدم به «واله دولمو» می آییم به خودم گفتم این همان موقعیتی است که دنبالش می گشتم او را به طرف «کانی ویلدر» می کشانم .

– می توانستی عقیده مرا هم بررسی .

– بله خوب ، «جری» یک مرد دوست داشتنی است . از «هری» که بگذریم دیگر مردی جذابتر از او گیرت نمی آید . اما من می دانستم راهش فقط این است که نگذاریم او بویی از قضیه ببرد . می دانی من فکر می کردم که شما هنوز ساکن هتل هستید و نمی دانستم که ویلا گرفته اید . به همین دلیل طوری نقشه چیدم که او سه روز قبل از رسیدن ما به «واله دولمو» بیاید . من فکر می کردم که وقتی شما دو نفر در یک هتل کوچک تنها و بی همزمان باشید حتما با هم آشنا می شوید – «جری» در این قبیل کارها خیلی زرنگ است – و با این همه چشم انداز زیبای ایتالیایی دراطراف و بیکاری و وقت فراوان ...

«کنستانس» با لحنی خشک گفت :

– که اینطور!

– ولی هیچ چیز طبق نقشه های من پیش نرفت . تو در این جا نبودی ، او حوصله اش سر رفته بود و من بیش از حدی که حدس می زدم معطل شدم . روز دوم غم انگیزترین نامه ها از او به دستمان رسید . نوشته بود که در این جا هیچکس جز یک سرپیشخدمت نیست که با او حرف بزند ، هیچ چیزی جز یک درخت کائوچو نیست که نگاه کند و اگر ما فوری نیایم معطل ما نمی شود و به «دولومیتز» می رود . ولی درست موقعی که ما می خواستیم راه بیفتیم تلگرافی خبر داد :

«نیاید. کوهنوردی می کنم. آنقدر بمانید تا خبرتان کنم.» منتها ما قبلا چمدان هایمان را بسته بودیم و ناچار آمدیم و حال این را می بینیم ...

با دست به پیشه خالی اشاره کرد.

– حققتان را کف دستتان گذاشته، تا تو باشی برای مردم نقشه نچینی!

– آن نقشه به نفع «جری» و تو بود. اما حالا ما چه کار کنیم؟ او نمی داند که ما اینجا هستیم و آدرسی هم از خودش نگذاشته.

– به ویلا بیایید و پیش ما بمانید تا موقعی که خودش دنبالتان بیاید.

«کنستانس» شنید که عمه اش هم مثل او از خانم «اوستاک» دعوت می کرد و به ناچار دعوتش را تکرار کرد، با این حال دلش می خواست که دعوتشان را قبول نکنند، چون اصلا دوست نداشت که وقتی «تونی» و پدرش از کوه برمی گردند با یک مهمانی خانوادگی در روی ایوان روبرو بشوند. حیف بود که آن ماجرا چنان پایان بیمزه ای پیدا کند و هنگامی که آنها دعوت را دست کم برای آن شب – زیرا نمی توانستند تا وقتی که از «جری» خبری نشود هیچ برنامه ای بریزند – رد کردند خیالش راحت شد.

«کنستانس» که خیالش راحت شده بود از جا برخاست و به سرعت مشغول خداحافظی با آنها شد. دلش نمی خواست که عمه اش با اصرارهای خود آنها را به تغییر تصمیم شان تشویق کند.

– خداحافظ خانم «اوستاک»! خداحافظ «نانی»! امشب برای قایقرانی دنبالتان می آییم. البته به شرطی که نسیم بوزد. سری تکان داد و دست عمه اش را کشید، ولی به محض این که قدم به تاکستان گذاشتند نقشه شیطنت آمیز دیگری برای شلوغ تر کردن ماجرا به ذهنش رسید برگشت و گفت:

– یادتان نرود که فردا به ویلا می آیید، چه «جری» جوان برگردد و چه برگردد. من یک یادداشت می نویسم و او را هم دعوت می کنم. «گوستاوو» می تواند وقتی او را دید یادداشت را به دستش بدهد و دیگر لازم نیست شما نگران باشید.

«گوستاوو» مثل جانوری که دنبال غذا می گردد، در حیاط تشنه شنیدن اخبار می پلکید. «کنستانس» او را صدا زد و گفت:

– «گوستاوو» می خواهم امشب یک یادداشت برای آقای «جریمین هیلارد» بفرستم. تو مراقب هستی که به محض ورود یادداشت به دستش برسد؟

«گوستاوو» با نگاهی خیره پرسید:

– آقای «جی ریم ایل یارر»؟

– بله. برادر دختر خانمی که امروز آمد. قرار است فردا یا شاید پس فردا بیاید.

– اسکوزی سینیورینا. شما ... شما با او آشنا هست؟

– بله البته. شش سال است که من او را می شناسم. یادت نرود که یادداشت را به دستش بدهی. خیلی مهم است. خانم ها چترهای آفتابی شان را باز کردند و از آنجا رفتند. در حالی که «گوستاوو» سر راهشان ایستاده بود و پیاپی تعظیم می کرد. تعظیم هایش صرفا حرکاتی غیر ارادی بود، زیرا افکار او در جای دیگری سیر می کرد.

فصل چهاردهم

«کنستانس» به محض بازگشت به «ویلاروزا» مشغول نوشتن نامه ای برای «جری جوان» شد. در این فکر بود که از این فرصت برای تنبیه «جری» استفاده کند. زیرا او در زندگی عملا پای بند این فلسفه بود که از هیچ فرصتی برای تنبیه یک مرد نباید گذشت. در چند روز گذشته «تونی» خود را به کلی بی علاقه و بی تفاوت نشان داده بود و حالا باید درس عبرتی به او داده می شد.

«کنستانس» سه ربع ساعت وقت صرف نوشتن نامه کرد و دو مقدمه ای را که به نظرش مزخرف رسید پاره کرد تا به آنچه رضایتش را جلب می کرد، رسید. نامه اش به هیچ وجه حاکی از این نبود که او حقیقت را می داند. از این جهت امکان داشت اثر تأدیبی روی آن جوان داشته باشد. نامه از این قرار بود.

«ویلاروزا» – «واله دولمو»

«لای گودی گاردا»

«جری جوان» عزیز:

امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشد که «جری جوان» خطابتان کنم. زیرا در حالی که این همه مدت از دوستی صمیمانه من و خواهر شما می گذرد، عنوان رسمی «اقای هیلارد» مضحک به نظر می رسد. ما تابستان را در «واله دولمو» می گذرانیم و خانم «اوستاک» و «نانی» به ما قول داده اند که چند روزی با ما باشند به شرط اینکه بتوان شما را قانع کرد که در یورش عظیمتان به اروپا تاملی نکنید. حالا لطفاً رحمی به حال ما کنید. اینجا ورود مهمان واقعه بسیار خوشی تلقی می شود، بخصوص یک مهمان مرد! به جز یکی دو جهانگرد رهگذر هیچ مردی جز افسران ایتالیایی در اینجا ندیده ایم. شما می توانید با پدر من به کوهنوردی بروید – «نان» می گوید شما یک کوهنوردید – و ما اینقدر کوه در این جا داریم که تا یک ماه شما را مشغول نگهداریم.

پدرم خودش برای شما نامه خواهد نوشت. منتها در این لحظه در کوهنوردی است.

اردمند صمیمی شما

«کنستانس ویلدر»

پیوست نامه :

یادم رفت ذکر کنم که ما (من و شما) قبلاً با هم آشنا شده ایم. ما شش سال قبل با هم ملاقات کردیم و شما زیر سقف خانه خودتان به من توهین کردید و مرا کوچولو نامیدید. جز یک معذرت حضوری را نخواهم پذیرفت.

پس از آن که با نظری انتقادی نامه را خواند، آن را لاک و مهر کرد و با شادی شیطنت آمیزی اسم گیرنده را روی پاکت نوشت. پیش بینی می کرد که این نامه درست همانطور که او دلش می خواست «تونی» را گرفتار کند. یادداشت را به «جوزپه» داد و سفارش کرد که آنرا به دست «گوستاوو» برساند. و با خوشحالی در انتظار نتیجه کار نشست.

وقتی دو کوهنورد در آستانه در ظاهر شدند، هیچ اثری از «جوزپه» نبود. «کنستانس» در این فکر بود که چگونه بدون شکستن سکوت متین این سه روز به «تونی» خبر ورود عمه اش و خواهرش را بدهد. ساده ترین راه این بود که در حضور «تونی» این خبر را به پدرش اطلاع بدهد. ولی پدرش بدون این که مجال گفتگویی به او بدهد از در عقبی به

درون ساختمان خزید . خود «تونی» این مشکل را حل کرد . او از آنطرف ایوان به این طرف آمد و به کنار «کنستانس» رسید و با گذاشتن یک شاخه گل جعفری روی دیواره گفت :

– این یک تقاضای صلح است .

«کنستانس» لحظاتی بی آنکه حرفی بزند به او نگریست . حالت تازه ای در نگاه او بود که «تونی» را گیج می کرد ، درست شبیه همان حالت نگاه «تونی» در آن روز صبح روی دریاچه که «کنستانس» را گیج کرده بود . حالا «کنستانس» او را از دیدگاه «جری جوان» می نگریست . شباهت او به دانشجوی سال دومی که شش سال قبل آوازه‌های خنده دار را بدون لبخند می خواند ، تکان دهنده بود و «کنستانس» از خودش تعجب می کرد که چطور تا بحال متوجه این شباهت نشده . گلها را برداشت ، لبخندی زد و گفت :

– متشکرم «تونی» لطف داری .

«کنستانس» به یاد نامه ای که «تونی» به زودی دریافت می کرد ، تحمل بخشیدن او را داشت .

– شما مرا اخراج کرده سینیورینا ، آیا دوباره مرا به خدمت خود در می آورد ؟

– من دیگر خیال کوهنوردی ندارم . خیلی شاق است . فکر می کنم برای تو و پدرم بهتر است که دو تایی به کوهنوردی بروید .

– من در کارهای دیگر به شما خدمت می کند .

«کنستانس» لحظه ای به کوهستان چشم دوخت . آیا باید برایش فاش می کرد که می داند ، یا لازم بود تا مدتی دیگر تظاهر را ادامه می داد ؟ عطش سیری ناپذیر او به فتنه گری و شیطنت پیروز شد . گفت :

– مطمئنی که دوست داری به خدمت برگردی ؟

– سی سینیورینا کاملاً مطمئن هست .

– پس شاید امشب وقتی به خانه برمی گردی کاری برای من انجام بدهی .

– شما امر کند ، من انجام بدهد .

– می خواهم پیغامی برای یک مرد جوان آمریکایی که در هتل «دولاک» اقامت دارد بفرستم . شاید او را دیده باشی ؟

«تونی» سر تکان داد و گفت :

– من با او از «مونت ماگیور» بالا رفته . شما توصیه مرا کرد . من از شما خیلی ممنون شد . مرد مهربانی هست آن مرد آمریکایی ، او خیلی خوب ، خیلی صمیمی ...

ناگهان با دلهره به جلو خم شد و پرسید :

– سینیورینا شما ... شما آن مرد جوان آمریکایی را دوست دارید ؟

– من فقط دوبار آن مرد را دیده ام . اما به دوستش دارم .

– شما او را از من بیشتر دوست دارید ؟

دلهره اش شدت گرفت . کلماتی که «کنستانس» می خواست بر زبان بیاورد با قلب و روح او پیوند داشت .

«کنستانس» با حرکت سر دوباره به او قوت قلب بخشید و گفت :

- من هردوی شما را بطور دقیق به یک اندازه دوست دارم .
- سینیورینا شما کدام را بیشتر دوست دارد ؟ آن مرد آمریکایی جوان یا سینیور ستوان را ؟
- کم کم فضولی می کنی «تونی» .
- «تونی» بازوانش را در هم حلقه کرد و آهی کشید .
- پیغام مرا می رسانی ؟
- سی سینیورینا با کمال میل .
- «تونی» نشانه ای از کنجکاوی از خود بروز نمی داد و ودر وجود او صرفا میل به خدمت و احترام حس می شد .
- به او بگو که دوشیزه «ویلدر» فردا بعد از ظهر هنگام صرف چای در خانه هست و اگر او از در وارد شود و کارت ویزیتش را نشان دهد ، از دیدارش خیلی خوشحال خواهد شد . دوشیزه «ویلدر» مایل است او را با یک دوست آمریکایی به نام دوشیزه «هیلارد» که همین امروز عصر به هتل وارد شده آشنا کند .
- با دقت به «تونی» می نگریست ، ولی حالت چهره «تونی» کوچکترین تغییری نیافت .
- «تونی» پیغام را تکرار کرد و در پایان بطور کاملا تصادفی پرسید :
- آن مرد آمریکایی جوان ... سینیورینا شما اسم او را می داند ؟
- بله من اسمش را می دانم .
- این بار «کنستانس» در کمتر از یک ثانیه برقی را در نگاه او مشاهده کرد .
- اسمش ...
- عمدا مکث می کرد تا او را آزار بدهد .
- اسمش سینیور «آبراهام لینکلن» است .
- «تونی» به تقلید از او این اسم را تکرار کرد تا آن را به حافظه اش بسپارد :
- سینیور آب. را. هام . لین .کلن.
- نگاهی جدی به هم انداختند . سپس هر دو خندیدند و نگاهشان را از هم زدیند .
- «لوییچی» در آستانه در ظاهر شده بود . و چون آدمی مهمتر از «تونی» را در آن دوروبر ندید ، دلیلی برای تاخیر در اعلام شام نیافت .
- ایل پرانسو اسولاتاوو لا سینیورینا(شام روی میز چیده شده سینیورینا) .
- «کنستانس» با نیم نگاهی به پشت سر گفت :
- بنه (خیلی خوب).
- به طرف «تونی» چرخید . رفتارش مهرآمیز می نمود و گفت :
- «تونی» به آشپزخانه برو تا «الیزابتا» به تو شام بدهد .
- «تونی» نوکرانه جواب داد :
- ممنون سینیورینا . شام «الیزابتا» یک بشقاب سیرو ماکارونی هست روی پله آشپزخانه . من سیر دوست ندارد و از ماکارونی خسته شده . اگر برای شما فرقی نمی کند خیال دارد توی خانه شام بخورد .

و دستش را پیش برد . «کنستانس» از نگاه او متوجه منظورش شد و دست خود را در پشتش پنهان کرد.

– شما با من دست نمی دهد سینیورینا.

– از دفعه پیش عبرت گرفتم .

– شما با ستوان کنت «کارلو دی فرارا» دست می دهد .

– این در ایتالیا رسم است .

– ما توی ایتالیا هست .

– حد خودت را از یاد نبر «تونی» و زود برو خانه .

«کنستانس» خندید و سری تکان داد و رو برگرداند و رفت . روی پله ها یک لحظه تامل کرد تا یادآوری کند :

– مبدا پیغام من برای سینیور «آبراهام لینکلن» یادت برود . اگر او نیاید دل من می شکند .

فصل پانزدهم

«تونی» مثل نوکرها از در عقبی هتل «دولاک» وارد شد و از پنجره باز سالن غذاخوری به چشم خود دید که عمه و خواهرش شاد و آسوده خاطرنند و خیالش راحت شد . پنجره با انبوهی از گل‌های کاملیا پوشانده شده بود و او به وضوح پشت سر خانم «اوستاک» و نیمرخ خندان «نانی» را می دید که به آلمانی سلیس و لات واری با دو کوهنورد که تنها مسافران هتل بودند صحبت می کرد . عواطف برادری همراه با میل به شوخی و هیجان آفرینی وسوسه اش می کرد که وارد سالن شود و آنها را غافلگیر کند ، ولی عقل و منطق بر وسوسه های باطنش مسلط شد و تصمیم گرفت که تجدید دیدار را تا زمانی که از قیافه جلف «تونی» به هئیت پروقار «جری جوان» در آید ، به تعویق اندازد . از یک راه منحنی طولانی سالن غذاخوری را دور زد و به حیاطی که در کنار آن قرار داشت وارد شد . «گوستاوو» که از یک ساعت و نیم قبل با دقت هر چهار در ورودی می پایید ، سرش خراب شد و او را به گوشه ای کشید و با نجوای توطئه آمیزی گفت :

– سینیور ! آنها آمدند ... عمه هه و خواهره !

– می دانم . سینیورینا «کنستانتیا» اینرا به من گفت .

«گوستاوو» از حرف او سر در نمی آورد . گفت :

– اما سینیور، او که این را نمی داند .

– چرا می داند . خودش آنها را دیده .

– منظورم این است که او نمی داند شما برادره هست .

– اوه . نه . او این را نمی داند .

«گوستاوو» نومیدانه سری تکان داد و گفت :

– ولی او به من گفت که شش سال هست برادره را می شناسد .

«تونی» برای این که خیال او را راحت کند دستی به شانه اش زد و گفت :

– درست است . آن زمان که او مرا می شناخت موهای من زرد بود . اما من با این فکر که موهای زرد قیافه ام را را

دخترانه می کند، سیاه کردم . او هم مرا نشناخت .

«گوستاو» با نگاهی کوتاهی به موهایش این توضیح را پذیرفت. «تونی، آهسته و شمرده گفت: - حالا دقت کن. من به طبقه بالا می روم تا لباس هایم را عوض کنم. بعد از در عقبی با یک چمدان بیرون می خزم و پایین جاده می روم و سوار اتوبوسی که از اسکله برمی گردد می شوم. تو سر عمه و خواهرم را در حیاط به صحبت با طوطی یا هر کار دیگری گرم کن، تا اتوبوس وارد شود. بعد، موقعی که من از اتوبوس پیاده می شوم تو با ادب بسیار تعظیم کنان جلو می آیی و از من می پرسی که آیا اتاق می خواهم؟ من هم خواهان استراحت خواهم بود. می فهمی؟

«گوستاو» در حالی که چشمانش برق می زد سری تکان داد. او همیشه حس می کرد که نیروی محرکی برای کلک و حقه بازی و زرنگی در وجودش می جنبد و سیخونکش می زند و اکنون نیرومند و پرشکوه به سوی حوادث قدم بر می داشت.

«جری» برگشت و جست و خیز کنان دو پله یکی از پلکان بالا رفت، در حالی که در دل می خندید. در او هم عطشی برای کلک و حقه بازی سر بر می آورد که پیش از آن حتی در خواب هم آن را نمی دید و حالا تمام نیروهایش در این جهت متمرکز می شد، که عطشش را فرو بنشانند. او از اولین رشته پلکان بالا رفته بود که «گوستاو» ناگهان به یاد نامه افتاد و دنبال او دوید و صدا زد:

- سینیور! لطفا یک دقیقه صبر کند. نامه ای از سینیورینا به اینجا رسیده. وقتی شما بیرون بود این نامه رسید.
«جری» وقتی اسم خود را خواند، تعجب کرد و یکه خورد و گفت:
- پس او می داند!

لحنش تاسف بار و سرخورده بود. اکنون نوبت «گوستاو» بود که به او دلداری بدهد.
- آخ نه سینیور. او نفهمیده و خیال می کند آقای «جی ریم ایلیر» برادره است که نرسیده. این نامه را گذاشته که هر وقت او آمد من به او بدهد.
- او!

«جری» نامه را باز کرد و در حالی که می خندید، آن را سرسری خواند. سپس دوبار دیگر نامه را خواند و چهره اش جدی تر شد. نامه را در جیب خود فرو برد و بدون هیچ حرفی به «گوستاو» راه افتاد که برود. «گوستاو» نگاه سرزنش بار خود را بدرقه او کرد. طبعاً او در مقام یک سرپیشخدمت توقع خواندن نامه های مسافران را نداشت، اما به عنوان همدست در یک توطئه برای خود این حق را قائل می شد که دست کم درباره همه قضایای مربوط به توطئه اطلاعاتی کلی به او داده شود. در حالی که شانه هایش از فرط نومییدی افتاده بود از پله ها پایین رفت.

«جری» در اتاقش را بست و به طرف پنجره رفت و از آن جا به بام «ویلا روزا» چشم دوخت. نامه را از جیبش بیرون کشید و برای بار سوم آن را با تأنی، فوق العاده زیاد خواند. انگیزه «کنستانس» برایش روشن بود. او از «تونی» خسته شده بود و دنبال دنیاهای تازه ای برای فتح می گشت. «جری جوان» نفر بعدی بود. حالا می فهمید که چرا «کنستانس» امروز این همه خوش خلق بود. زیرا دلش می خواست این میانپرده مضحک به پایان برسد. فردا آن آمریکایی جوان بی نام، آن که اسمش در دفتر هتل «آبراهام لینکلن» نوشته شده، از در وارد خواهد شد، با گشاده رویی مورد استقبال قرار خواهد گرفت و آنطور که در شأن شخصیت اوست به مهمانان معرفی می شود. آنگاه حکایت خرکچی برای همه تعریف می شود و همگی به آن می خندند و مودبانه از او می پرسند که از کی دنباله

سفرهایش را می گیرد ؟ و قضیه به این ترتیب پایان می رسد . برای «کنستانس» این ماجرا فقط یک شیطنت و تفریح بود که می توانست در مراجعت به آمریکا با نقل آن همه جا لاف بزند . او با استعدادی که در طنزپردازی داشت از این ماجرا حکایت شیرین و دلکشی می ساخت ، درست همان طور که ملاقاتش با «جری جوان» قصه ساز شده بود . اما در خصوص خود بازی معلوم می شد که «کنستانس» برای او اهمیتی قائل نبود . «تونی» در مقام یک مرد روی او هیچ اثری نگذاشته بود. او می بایست رد می شد و جای خود را به «جری جوان» می داد .

«جری» در حالی که همچنان به بام «ویلاروزا» چشم دوخته بود ناگهان صورتش سرخ شد و دهانش به شکل خطی صاف در آمد. صدای ضربه ای به در رشته افکارش را پاره کرد . برگشت و در را با حرکتی ناگهانی و شدید باز کرد و پرسید :

– چیه ؟

«گوستاو» قدمی به عقب برداشت و گفت :

– اسکوزی سینیور . آنها مشغول صرف دسر هستند و حدود پنج تا ده دقیقه دیگر اتوبوس از راه می رسد .

«جری» به او خیره مانده بود . پرسید :

– اتوبوس؟

خنده کوتاهی کرد و افزود :

– اوه من فقط شوخی می کردم «گوستاو» .

«گوستاو» تعظیمی کرد و از راهرو به طرف پله ها برگشت . حالتی که در صورت «جری» بود ، حریمی بین ارباب و او به وجود می آورد و به او جرات صمیمیت نمی داد . از پنج شش پله پایین رفته بود که در دوباره باز شد و «جری» او را صدا زد و گفت :

– من فردا صبح از این جا می روم – این بار با اولین قایق – و تو نباید بگذاری عمه ام و خواهرم بفهمند . دو نامه می نویسم و تو باید آن را به پیشخدمت قایقی که امشب از این جا می رود بدهی . به او بگو روی پاکت تمبرهای اتریشی بزند و آنها را در «ریوا» پست کند . به این ترتیب فردا نامه ها به این جا می رسد فهمیدی ؟

«گوستاو» سری تکان داد و به راه خود رفت . نومیدی او این بار چنان تلخ و سوزنده بود که کلام قدرت توصیف آن را نداشت . او آینده ای را در پیش روی خود می دید که مثل گذشته یکنواخت و بی دوز و کلک و فاقد تغییر قیافه و توطئه چینی بود .

جری» که نقشه ای به ذهنش رسیده بود نشست تا بیدرنگ آن را به اجرا در آورد . کتاب راهنمایش را باز کرد . به «ریوا» رسید و اسم اولین هتلی را که نوشته شده بود ، انتخاب کرد . سپس دو نامه مختصر و مفید نوشت . او تسلیم هیچ یک از هوسبازی های «کنستانس» نشد و با این حال نامه هایش در نوع خود شاهکار کلک و توطئه بود . اولین نامه به عنوان دوشیزه «کنستانس ویلدر» ، «ویلاروزا» بود با این مضمون :

هتل «سولدئور»

«ریوا» اتریش

دوشیزه «ویلدر» عزیز:

برای من هیچ برنامه ای لذت بخش تر از این نیست که چند روزی را در «واله دولمو» بگذرانم . ولی بدبختانه از حیث وقت سخت در مضیقه ام و قرار است از صبح پنج شنبه به اتفاق چند تن از دوستان گردشی را در «دولومیتز» آغاز کنیم .

امیدوارم که در آینده نزدیک از سعادت آشنا شدن با شما برخوردار شوم .

ارادتمند

«جریمن هیلارد جوان»

نامه دوم به عنوان خواهرش بود ولی «جری» به شانس خود امید داشت که «کنستانس» هم آن را خواهد خواند . مضمون نامه از این قرار بود :

هتل «سولدئور»

«ریوا» اتریش

«نان» عزیز :

این «کنستانس ویلدر» دیگر کدام صاعقه ایست ؟ او از ما تقاضا می کند که در «واله دولمو» توقف کنیم و او را ببینیم . من دیگر پام را به آن شهر لعنتی نمی گذارم ، حتی اگر پادشاه خودش از من دعوت کند . آن جا چاله مرگباری در کره زمین است . تو اگر دلت بخواهد می توانی بمانی ، من خودم به تنهایی سراسر «دولومیتز» را می گردم . در این جا یک خانواده آمریکایی اقامت دارند که برنامه ای برای گشت ریخته اند – یک دختر دلربا – می دانم که او را می پسندی .

البته این برگشت بسیار شاق و پرزحمت خواهد بود . شاید تو و عمه «کیت» ترجیح می دهید که با دوستانتان دیداری تازه کنید و مرا در «مونیک» ببینید . اگر تصمیم دارید در این گشت ما را همراهی کنید ناچارید پس از دریافت این نامه بی درنگ به «ریوا» بیایید . زیرا برنامه ما این است که صبح شنبه راه بیفتیم . متأسفم که ترا دستپاچه می کنم . اما تو می دانی که تعطیلات من تا ابد ادامه ندارد .

با عشق به عمه «کیت» و خود تو

مثل همیشه

«جری» شما

نامه ها را با یک اسکناس پنج فرانکی به «گوستاوو» داد و «گوستاوو» را به حال خود گذاشت تا با شعورش کلنجار برود که آیا پول برای خود اوست یا برای پیشخدمت «رجینا مارگاریتا» ؟

سپس «جری» هراسان از هتل بیرون خزید و راه «ویلا روزا» را در پیش گرفت . در حالی که دستهایش در جیب هایش بود و چشمهایش به گذرگاه دوخته شده بود ، آنقدر جلو رفت تا این که دماغش تقریباً به چارچوب دروازه ویلا خورد . در این لحظه تامل کرد و به فکر فرو رفت . هیچ قصد نداشت به ایوان برود . زیرا در آنجا مجبور می شد عذری برای آمدنش به دوشیزه «هیزل» و آقای «ویلدر» ارائه دهد . او با «کنستانس» کار داشت ، فقط «کنستانس» .

برگشت و دیوار ویلا را دور زد . تصمیم داشت که اول سرو گوشی آب بدهد . سنگ های قسمتی از دیوار افتاده بود – او این را خوب می دانست – و از آنجا می شد به ایوان و دیواره آن نگاهی انداخت .

وقتی به آنجا رسید دید ستوان «کارلودی فرارا» پیش از او در آنجا ایستاده . البته نیت او هم به پاکی نیت «تونی» بود . او صرفاً می خواست مطمئن شود که سروان «کورولونی» پیش از او برای فضولی نیامده . در میان رسته دهم سواره نظام این شوخی باب شده بود که درست زمانی که ستوان «دی فرارا» به آمریکایی سر می زد ، یکی دو افسر به آن جا اعزام می داشتند . کسی از افراد خانواده اش جاسوسی او را نمی کرد . فقط همقطارهای فضولش او را می پاییدند . البته «تونی» هیچ اطلاعی از این قضیه نداشت و نمی توانست داشته باشد و به محض آن که چشمش به ستوان افتاد ، آشکارا نگاهش رنگ تحقیر به خود گرفت . از یک ستوان سواره نظام سلطنتی ایتالیا می توان انتظار داشت که در بسیاری از امور گذشت داشته باشد ، ولی نمی توان از او متوقع بود که زیر بار اهانت های یک خرکچی برود . این بار سینیورینا حضور نداشت و هیچ دلیلی نداشت که او این جوانک را ادب نکند . دستش را روی شانه «تونی» گذاشت – دقیقاً روی یقه او – و او را دور خود چرخاند . و چندین فحش و ناسزا و امر و دستور ایتالیایی نثار او کرد . جان کلام او این بود که «تونی» باید سرش به کار خودش باشد و رفتارش را اصلاح کند . ستوان بازوی نیرومندی داشت و «تونی» دور خود چرخید . اما «تونی» هم که چهار سال بیهوده بازیکن خط حمله بک نبوده است . او از عقب با ستوان گلاویز شد و لحظه ای بعد ستوان در کنار یک نهر خشک شده که زیر پایشان امتداد داشت غلت می خورد . هیچکس دوست ندارد که روی یک ساحل خاک آلود بغلند ، چه رسد به یک افسر اونیفورم پوش ، آنهم شبی که به قصد دیدار رسمی با خانمها آمده است . ستوان خودش را جمع و جور کرد و به «تونی» چشم دوخت . آنقدر عصبانی بود که نمی توانست حرفی بزند .

«تونی» هم به او نگاه کرد و لبخند زد . کلاهش را با تعظیمی محترمانه برداشت و زیر لب گفت ؛ اسکوزی و از روی دیوار به داخل محوطه حیاط «ویلاروزا» پرید .

ستوان به نفس نفس افتاد . در آن لحظه هیچ چیزی به اندازه آن اسکوزی مسخره اهانت آمیز او را آزار نداد .

تمسخر آمیز ، مسخره ، موهن ، ناسزاگو! او باید عذرخواهی می کرد ، اما نه این جور . این ضربه باز او را به فکر فرو برد . در این جا پای یک خرکچی معمولی در کار نبود . دستی که یک لحظه روی بازوی او قرار گرفته بود دست یک نجیب زاده بود . صورت مرد به نحو مبهم و گریزانی آشنا می نمود ، ستوان اگر او را قبلاً از نزدیک ندیده بود ، دست کم عکسش را دیده بود . آن مرد وانمود می کرد که نمی تواند ایتالیایی حرف بزند اما اسکوزی درست موقعی که به آن احتیاج داشت به سهولت تمام به زبانش آمده بود .

ناگهان فکری به ذهن ستوان «دی فرارا» خطور کرد . به زحمت از ساحل غبار آلود بلند شد و دیوار را دور زد . دوان دوان به جایی که اسبش را بسته بود رسید . دو دقیقه بعد به تاخت عازم رئیس پلیس «واله دولمو» بود .

فصل شانزدهم

«تونی» از دیوار ایوان بالا رفت . هیچ بعید نبود که در وسط یک مهمانی خانوادگی پایین بیاید ، اما شانس با او همراهی کرد و «فارفلا» را که پای پلکان ساحلی آرام تکان می خورد ، دید . قایق آماده حرکت بود و آقای «ویلدر» و دوشیزه «هیزل» هم سوار آن بودند و انتظار «کنستانس» را می کشیدند ، که مجبور شده بود دوان دوان برود و شال

گردن هفت رنگش را که عصر همان روز بافتنش تمام شده بود – بیاورد زیرا دوشیزه «هیزل» به نسیم ایتالیایی اعتمادی نداشت .

درست هنگامی که «کنستانس» پایش را از در بیرون می گذاشت ، سرو کله «تونی» از میان بوته ها پیدا شد .
«کنستانس» از دیدن او یکه خورد و با تعجب به او نگاه کرد . سرو وضع «تونی» بعد از دست به یخه شدن با ستوان هنوز کمی آشفته بود .

– ممکن هست من با شما حرف بزنم دوشیزه «ویلدر» فقط یک لحظه وقتتان را می گیرد .
«کنستانس» با سر اشاره ای کرد و به راهش ادامه داد . قلبش دیوانه وار می تپید . معلوم می شد نامه به دست «جری» رسیده و آمدنش هم به همان علت است .

«کنستانس» در بالای پلکان ساحلی ایستاد و به پدرش و عمه اش گفت :
– شما بروید . موقع برگشتن مرا سوار کنید . «تونی» می خواهد راجع به مطلبی با من حرف بزند و من دلم نمی خواهد که خانم «اوستاک» و «نانی» را منتظر بگذاریم .
«جوزپه» قایق را به حرکت در آورد . «کنستانس» روی پلکان ساحلی تنها ماند . با نزدیک شدن «تونی» رویش را به طرف او برگرداند ، حالت مبارزه جویانه ای داشت . پرسید :
– خوب ؟

«تونی» به طرف او آمد و با بی قیدی به دیواره تکیه داد . نگاهش به «فارلا» بود که در همان لحظه بخار می کرد و از اسکله دهکده راه می افتاد ، شسته می شد .

«کنستانس» به او نگرست و اندکی جا خورد . انتظار داشت که «تونی» خشمگین ، رنجیده و ملامتگر باشد بخصوص بی قید نباشد . سرانجام وقتی «تونی» نگاهش را از آب گرفت ، حالت چهره اش تا حدودی غمزده بود . او گفت :
– سینیورینا من آمده که خداحافظی کند . خیلی غم انگیز هست ، ولی منم فردا (با دستش به طرف کشتی بخار اشاره کرد) مسافر هست .

– تو از «واله دولمو» می روی ؟

«تونی» سرش را تکان داد :

– بدبختانه بله . من دوست داشت که بماند ، اما (شانه ها را بالا انداخت) زندگی همه اش بازی نیست دوشیزه «ویلدر» . با وجودیکه ممکن است یک آدم خوشش بیاید تمام عمر خرکچی باشد ، یک نفر دیگر ممکنست فقط در تعطیلات تابستان خرکچی شود . من این تجربه بی نظیر و دلنشین را مدیون شماست .

«کنستانس» بی آنکه حرفی بزند، به صورت او نگاه می کرد . آیا معنایش این بود که او نامه را گرفته و احساساتش جریحه دار شده؟ یا شاید معنایش این بود که او نامه را گرفته و برایش مهم نیست که در نقش «جری جوان» ظاهر شود ؟ آیا او از بازی تا زمانی لذت می برد که بتواند ناشناس بماند و هر موقع دلش خواست آن را متوقف می کند ؟ یا این که هیچ اهمیتی نمی دهد که ماجرا به واقعیت کشانده شود ؟ این احتمال هم وجود داشت – «کنستانس» از این فکر صورتش گلگون شد – که «جری» دست «نانی» را خوانده و دیگر حاضر نیست حتی نگاه به نامزد چهارم بیندازد !
«کنستانس» بلند خندید و سر چرندیات همیشگی شان برگشت و پرسید :

– آن مرد آمریکایی جوان ، آقای «آبراهام لینکلن» فردا برای صرف چای خواهد آمد ؟

– آه سینیورینا، خیلی دلش می خواهد . ولی برایش امکان ندارد . نامه ای برایش رسیده و باید برود . خیلی وقت است در «واله دولمو» مانده و فردا صبح زود من و او با هم با کشتی به اتریش می رود .

به دنباله دود کشتی بخار کوچک نگاهی کرد .

– «کنستانتینا» چی ؟ «تونی» او را ترک می کنی ؟

طرح این سؤال به شها مت نیاز داشت ، چیزی که «کنستانس» به فراوانی از آن برخوردار بود . او سؤال خود را با خنده ای همراه کرد که حاکی از هیچ چیز جز شوخی و مزاح نبود .

«تونی» آه کشید ، یک آه عاشقانه و طولانی و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

– اوه سینیورینا او ... «کنستانتینا» ... اصلا قلب ندارد . یک روز یک مرد را دوست دارد ، روز دیگر مرد دیگری را . من می رود تا او را فراموش کند .

– نگاه «تونی» به نگاه «کنستانس» افتاد . برای لحظه ای برق تمسخر در چشمان او خاموش شد و نگاه او رنگ رنجش و اعتراض به خود گرفت .

«کنستانس» در یک لحظه تمایل شدیدی در خود حس کرد که دستش را پیش ببرد و بگوید : «جری نرو» آخر کاش می دانست که آیا «تونی» به خاطر این که فکر می کند «کنستانس» از وی دلزده شده می رود ؟ یا به خاطر این که خودش از «کنستانس» خسته شده ؟ آیا از روی رنجش و آزرده گی می خواست بازی را به پایان برساند ، و یا فقط دلش می خواست از یک گره کور ، محترمانه پایش را کنار بکشد ؟

«کنستانس» مردد ایستاده بود و با تشویش به دیواره ایوان نگاه می کرد . وقتی سرش را بلند کرد و به صورت او نگرست ، شانس از دست رفته بود . «تونی» مثل مردی که به پایان ماجرای رسیده ، شانه ها را صاف کرده بود و کلاهش را از روی دیواره برمی داشت . او گفت :

– سینیورینا شاید روزی در «نیویورک» من زیر پنجره شما ساز بزند .

«کنستانس» سری تکان داد و با لبخند گفت :

– وقتی میمون بیاید یک پنی به او می دهم . خداحافظ .

«تونی» روی دست او خم شد و به نرمی آن را با لبان خود لمس کرد و گفت :

– سینیورینا آدیو!

«تونی» در تاریکی از میان درختان کاج دور میشد و «کنستانس» صدای سوت او را می شنید که آهنگ «سانتا لوجیا» را می زد . این آخرین ضربه بود . «کنستانس» به عقب برگشت و خودش را روی پلکان ساحلی رها کرد و منتظر «فارفلا» شد . ایوان ، دریاچه و شب زیبای ایتالیایی ناگهان به نظرش تهی و غم انگیز رسید . بغض گلایش را فشرده و سرش را به دیواره تکیه داده بود که متوجه آمدن «فارفلا» شد. خودش را به سرعت جمع و جور کرد. او آنجا بنشیند و گریه کند، در حالی که «تونی» سوت می زند و به راه خود می رود؟

در تمام مدتی که «فارفلا» روی آب گردش می کرد ؟ «کنستانس» صاف نشسته بود ، دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و با چهره ای گرفته به امواج در پرتو مهتاب خیره شده بود . اما ظاهرا کسی به سکوت او توجهی نداشت ، زیرا

«نانی» به جای هر دویشان حرف می زد و تنها موضوع صحبتش هم «جری جوان» بود و این که چقدر «جری» شوخ و زرنک و جذاب است و در مقایسه با سایر مردان چه امتیازات فوق العاده دارد و ... هنگامی که سخنانش رو به پایان می رفت ، آقای «ویلدر» با سئوالی او را راه می انداخت . گردششان به نظر «کنستانس» پایان ناپذیر جلوه می کرد . در حالی که تا زمانی که مهمان هایشان در باغ هتل «دولاک» پیاده کردند و دو باره به طرف «ویلاروزا» راه افتادند ، فقط دو ساعت طول کشید .

هنگامی که به پلکان ساحلی ویلای خودشان رسیدند ، در تاریکی مردی را دیدند که بالای پله ها منتظرشان ایستاده بود . تپش قلب «کنستانس» ناگهان شدت گرفت ولی لحظه ای بعد قلبش فرو ریخت . این سلام های دیوانه وار ناشمرده هیچ جای اشتباه نداشت ، خود «گوستاوو» بود و مثل روز روشن بود که دچار هیجان زیادی است . هیجان او ، بدون آنکه علتش را بدانند ، به آنها هم سرایت کرد . «گوستاوو» چنان برای نقل اخبار عجله داشت که زبانش گرفت :

– سینیور ! دی یومو ! مصیبت ! فاجعه ! آن «تونی» ... آن خرکچی ... خودش را به زندان انداخته . آنها می گویند دروغ است که او تبعه آمریکا ست ، او یک افسر هست که از خدمت ارتش ایتالیا فرار کرده . می گوید او فقط تظاهر می کند که نمی تواند ایتالیایی حرف بزند . ولی این درست نیست . او فقط ده – یازده کلمه می فهمد ... آنها به شتاب از پله ها بالا آمدند و دور او حلقه زدند . دلهره آقای «ویلدر» هم کمتر از «گوستاوو» نبود. او فریاد رعد آسایی بر آورد :

– به زندان افتاده ؟ به جرم فرار از خدمت ؟ چه اتهام احمقانه ای !

«کنستانس» آستین «گوستاوو» را کشید و پرسید :

– منظورت چیست ؟ سر در نمی آورم . «تونی» کجاست ؟

«گوستاوو» نالید :

– توی زندان سینیورینا . چهار تا سرباز تفنگ به دوش آمد تا او را ببرد . او با آنها جنگید . دی یومو ! چه جنگی ! او مثل یک شیطان جنگید . اما آنها (ادای دستبندزدن را درآورد) زد و او را برد .

«کنستانس» خود را روی پله بالایی رها کرد و سرش را به دیوار تکیه داده و آنقدر خندید که ضعف کرد . پدرش بالای سرش چرخید و با اوقات تلخ گفت :

– «کنستانس» ! هیچ دلت به حال آن مرد نمی سوزد ؟ این یک حکایت خنده دار نیست .

– می دانم پدر اما خیلی مسخره است . «تونی» یک افسر ایتالیایی ! او حتی نمی تواند ده یازده کلمه ای را که می داند درست تلفظ کند .

– البته که نمی تواند . او بیش از من زبان ایتالیایی را بلد نیست . مگر این احمق ها نمی توانند یک تبعه آمریکا را تشخیص دهند ؟ نشانشان می دهم یک تبعه آمریکا را نمی شود ، به همین راحتی توی زندان کیش کرد ! به کنسول در «میلان» تلگراف می زنم ! این قضیه را یک مسئله بین المللی می کنم .

او خشمناک و برافروخته در ایوان بالا و پایین می رفت و خط و نشان می کشید .

«کنستانس» از جا بلند شد و با آرامش دنبال او راه افتاد و گفت :

– آرام باشید پدر . اینقدر به هیجان نیایید. خیلی طبیعی است که آنها چنین اشتباهی کرده باشند . ولی اگر «تونی» واقعا همان چیزی هست که خودش می گوید ، در این صورت به راحتی می شود اثباتش کرد . با این حال شما قبل از هر اقدامی باید اطمینان کامل حاصل کنید . دلم نمی خواهد حالا که «تونی» بینوا دچار دردسر شده ، پشت سرش حرف بزنم . اما همیشه حس می کردم که رازی در کار اوست . با همه حرف هایی که به ما زده ، چه بسا یک قاتل یک راهزن یا جانی فراری در لباس مبدل باشد . می دانید که ما فقط از خودش شنیده ایم که تبعه آمریکاست .

آقای «ویلدر» از فرط هیجان برای دفاع از حق در آستانه انفجار بود :

– از خودش ! مگر تو کوری ؟ او درست به اندازه من آمریکایی است . او ... او ...

مکثی کرد و با عصبانیت خود را باد زد . قسم خورده بود که هیچوقت راز «تونی» را فاش نکند . با این حال ، این یک وضعیت استثنایی بود . «کنستانس» بازوی او را نوازش کرد :

– ببیند پدر من هیچ شکی ندارم که قصه او راست است . او در «بوداپست» به دنیا آمده و به تابعیت آمریکا در آمده . و حالا وظیفه دولت ایالات متحده است که از او حمایت کند . ولی این کار چندان دشوار نخواهد بود و به احتمال زیاد اوراق تابعیتش همراهش هست . صبح تا دهان باز کند ، همه چیز درست می شود .

– بگذاریم تمام شب توی زندان بماند ؟

– شما نمی توانید حالا کاری بکنید . ساعت از ده گذشته . همه مسئولین خوابند .

«کنستانس» به طرف «گوستاوو» برگشت و به قصد دلگرمی بخشیدن به او گفت :

– فردا صبح از ناوگان آمریکا چند تا کشتی جنگی میگیریم و زندان را بمباران می کنیم .

«گوستاوو» به لحنی ملامت آمیز گفت :

– «سینیورینا» شما شوخی می کند .

ناگهان «کنستانس» با اضطراب پرسید :

– «گوستاوو» آیا زندان محکم هست ؟

– خیلی محکم سینیورینا .

– پس او نمی تواند فرار کند و به اتریش برود ؟ می دانی ما خیلی نزدیک مرز هستیم .

«گوستاوو» نومیدانه سری تکان داد و گفت :

– نه سینیورینا . غیر ممکن هست .

«کنستانس» خندید و دستش را زیر پدرش لغزاند و گفت :

– بیایید پدر . صبح اول وقت به زندان می رویم و خوشحالش می کنیم . نگرانی امشب ما ذره ای فایده ندارد . چند ساعتی زندانی شدن در ... ا ... یک انبار خنک ... صدمه ای به «تونی» نخواهد زد و به عقیده من برایش مفید هم هست .

با اشاره سر «گوستاوو» را مرخص کرد و پدرش را که هنوز غر غر می کرد به طرف ساختمان کشید .

فصل هفدهم

نامه تاسف بار «جری جوان» از «ریوا» با اولین پست رسید . در مقابل دعوت صمیمانه «کنستانس» نامه مختصر و رسمی او تا حدی گستاخانه می نمود ، ولی «کنستانس» منظور اصلی او را درک می کرد و تسکین می یافت . به خوبی معلوم بود که نویسنده نامه خشمگین بوده و خشم به مراتب از بی قیدی مطلوب تر بود .

هنگامی که «کنستانس» همراه پدرش راهی زندان دهکده می شد دوباره نشاط و آرامش خود را به دست آورده بود . یک شاخه گل خرزهره در دست داشت و سبد سپید و صورتی تخم مرغ از آرنجش آویخته بود . راهشان از جلوی هتل «دولاک» می گذشت و آقای «ویلدر» که فکر می کرد فقط خودش از این شوخی و بازی ماهرانه لذت می برد ، نتوانست بر این پیروز شود که سری به خانم «اوستاک» و «نانی» بزند و پیرسد که آیا هیچ خبری از آن ناقله به دست آورده اند یا خیر .

آن دو زن را در حیاط مشغول صرف صبحانه یافتند . یک نامه هم جلوی آن ها باز بود . «نانی» به محض دیدن آنها سردرد دلش باز شد .

– ما نمی توانیم به ویلا بیاییم ! این نامه را «جری» فرستاده و از ما خواسته بی درنگ به طرف «دولومیتز» حرکت کنیم . تا حالا چنین موجود فتنه گر و شروری دیده بودید ؟

نامه را به دست «کنستانس» داد . ولی بی درنگ به یاد اولین جمله آن افتاد و به شدت دستپاچه شد تا آن را پس بگیرد .

ولی کار از کار گذشته بود و قبل از آن که او بجنبد ، نگاه «کنستانس» بر روی آن دویده بود . او با بدجنسی شادمانه ای آن جمله را با صدای بلند خواند :

– «کنستانس ویلدر» دیگر کدام صاعقه ایست ؟ به به ! اگر این یک نمونه از نزاکت مشهور «جری جوان» است ، من از خیر ملاقات با او می گذرم . متشکرم . این بدتر از اهانت آخری اوست ، این یکی را هیچوقت نخواهم بخشید .
نگاهی سرسری به کاغذ انداخت و خنده کنان آن را پس داد . از حیث رعایت احساسات او نامه ناشیانه و بی پروا بود ، در حالی که از دیدگاه آقای «ویلدر» مضمون نامه رمز آلود می نمود . او نگاه از نامه برگرفت و متوجه لبخند متین دخترش شد و از فرط حیرت در سکوت فرو رفت .
«کنستانس» گفت :

– برعکس ! باید بگویم که او نمی خواهد شما بی درنگ به طرف «دولومیتز» راه بیفتد .

«نانی» نا له سرداد :

– پای دختری در میان است . از همان لحظه ای که در «لوسرن» آن تلگراف به دستمان رسید ، مشکوک شدم . اوه ، اصلا من چرا گذاشتم آن پسر آواره از جلوی چشم دور شود ؟
«کنستانس» مداخله کرد :

– به احتمال زیاد آن دختره او را ترسانده . آدم نمی تواند پیش بینی کند که در سفر با چه آمریکایی های هولناکی مواجه می شود .

– ما عصر با قایق به «ریوا» می رویم و پرس وجو می کنیم .

خانم «اوستاک» این حرف را زد . از لحن کلامش استنباط می شد که او آماده انجام وظایف هر چند نامطبوع خود در قبال برادرزاده اش هست .

«نانی» شکوه کنان گفت :

– دخترهای آمریکایی چنان مردها را می قاپند که یک مرد مجرد آمریکایی اگر تنها بیرون برود ، امکان ندارد در امان بماند .

آقای «ویلدر» خم شد و دوباره مروری بر نامه کرد و گفت :

– راستی دوشیزه «نانی» ! «جری» از کجا می دانست که شما در این جا هستید ؟ می بینم که نامه اش ساعت ده دیشب در «ریوا» پست شده است .

«نانی» مهر پستخانه را بررسی کرد و گفت :

– فکر این موضوع را نکرده بودم . چطور ممکن است او فهمیده باشد ، مگر آن که آن جانور ، آن سر پیشخدمت ، تلگراف زده باشد ؟ این چه معنایی دارد ؟

آقای «ویلدر» دستهایش را از هم گشود و شانه هایش را بالا برد و گفت :

– شما منظورم را فهمیدید .

ناگهان فکری به مغز آقای «ویلدر» خطور کرد و چهره اش برق زد . در حالی که می خواست وانمود کند که این

سؤال در همان لحظه به ذهنش رسیده ، رو به دخترش کرد و به او گفت :

– «کنستانس» حالا که فکرش را می کنم ... تو که دیروز دوباره «تونی» را اخراج نکردی ، کردی ؟

«کنستانس» چشمانش را گشاد کرد و متقابل پرسید :

– «تونی» را اخراج کرده باشم ؟ چرا باید چنین کاری می کردم ؟ او که در استخدام من نیست .

– با او بداخلاقی نکرده ای ؟

– پدر آیا من هیچوقت با کسی بداخلاقی می کنم ؟

آقای «ویلدر» دوباره به پاکت نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت :

– تمام این قضیه خیلی مشکوک به نظر می رسد . وقتی دستتان دوباره به دامن برادرتان رسید ، خانم جوان عزیز من

! وادارش کنید برایتان تعریف کند که این هفته چه کارهایی کرده و مجبورش کنید راستش را بگوید .

«نانی» او را سرزنش کرد :

– آقای «ویلدر» ! شما «جری» را نمی شناسید. محالست از دهان او جز حرف راست در آید.

«کنستانس» پوزخندی زد .

– «کنستانس» به چه می خندی ؟

– هیچی . خیلی خنده دار است . چرا برایش یک آگهی چاپ نمی کنید ؟

گمشده : یک مرد جوان ، سن بیست و هشت ، قد 178، وزن 77، موسیاه ، چشم خاکستری ، جای زخم کوچکی

روی ابروی چپ، لباس او در آخرین مرتبه ای که دیده شده ، از پارچه آبی با کت چهار تکمه و کفش های دهاتی

قهوه ای ، یابنده لطفا به هتل «دولاک» مراجعه و پاداش چشمگیری دریافت کند.

«نانی» گفت :

– او گم نشده . ما به خوبی می دانیم کجاست . در هتل «سولدئورو» در «ریوا» ست و آن هتل آنطرف دریاچه است . ما عصر با قایق پیش او می رویم .
«کنستانس» با بردباری گفت :
– اوه ...

آقای «ویلدر» پا به میان گذاشت و گفت :

– نصیحت مرا گوش کنید، اگر لازم می دانید ، به «ریوا» بروید . سفر دلچسبی است . اما چمدان هایتان را همین جا بگذارید . با چشم خودتان این مرد جوان را ببینید و او را با خودتان برگردانید ، به او بگویید ما در این جا کوه هایی درست به همان خوبی کوه های «دولومپتز» داریم و اگر بر حسب کوچکترین تصادفی او را نیافتید ...
«نانی» گفت :
– البته که او را خواهیم یافت .

«کنستانس» که پریشان به نظر می رسید ، گفت :

– نروید . سفر خیلی درازی است . به جایش نامه بنویسید و آن را به «گوستاوو» بدهید . او نامه را به مستخدم قایقی می دهد که آنرا شخصا تحویل گیرنده می دهد . در اینصورت اگر «جری» آنجا نباشد ...
کم مانده بود «نانی» از کوره دربرود . او گفت :
– آنجا نباشد ؟ اما او می گوید که آنجا هست .

– اوه بله مطمئنا . پس روشن شد . می دانی «نانی» فقط من باور نمی کنم که واقعا شخصی به اسم «جری جوان» وجود داشته باشد ... من تصور می کنم که او فقط یک افسانه است .
«گوستاوو» نزدیک در می پلکید . و با نگرانی جاده را می پایید . گویی انتظار وقوع حادثه ای را می کشید . ناگهان به مشاهده پسر دوچرخه سواری که از دور سروکله اش پیدا شد ، چهره اش برق زد . پسر بچه به حیاط هتل پیچید و از دوچرخه پیاده شد . با تردید نگاه زودگذری به تک تک افراد آن جمع انداخت و سرانجام تلگرامی به دست «گوستاوو» داد که او آن را به «نانی» تقدیم داشت .

«نانی» سر پاکت را باز کرد و نگاهی به تلگرام افکند و پرسید :

– آیا کسی می تواند این را برایم معنا کند ؟ به زبان ایتالیایی است !

و تلگرام را روی میز پهن کرد . سه نفر با تعجب و ابهام روی آن خم شدند .

« اقی دم اوزبه ری وانه یا اید در واله دول مو به مانی دج ری ، »

«کنستانس» اولین کسی بود که معنی تلگرام دستگیرش شد . آن را دوباره خواند و با خنده گفت :

– این ایتالیایی نیست . انگلیسی است ، فقط تلگرافچی آن را از روی اصوات هجی کرده است . (افزود) کم کم باورم می شود که «جری» وجود دارد . هیچ کس نمی توانست چنین برادری را از هیچ خلق کند .
او تکه کاغذ را برداشت ترجمه کرد :

– عقیده ام عوض شد به ریوا نیایید . در واله دولمو بمانید . «جری» . می بینید که من قدرت پیشگویی دارم . به شما گفتم که او آنجا نیست .

«نانی» ماتم گرفت .

– پس کجاست ؟

کوتاه و کنجکاوانه ای به هم انداختند و ساکت ماندند. «گوستاو» که برای فضولی پشت آنها می پلکید، جلو آمد و با عذرخواهی از آنها اجازه صحبت خواست و گفت:

– اسکوزی سینیورینا ولی من فکر می کنم که می تواند توضیح بدهد. اکو! تلگرام در «لیمونه» مهر خورده، که دهکده ای در نزدیکی همین جاست. آن طرف دریاچه هست. او برای پیاده روی رفته. آن مرد جوان برای دو سه روز با یک مرد انگلیسی که توی هتل بود. اگر به همین زودی ها انتظار شما را می کشید، نمی رفت. اما شما صبر کند. او برمی گردد، اوه بله در مدت کوتاهی، بعد از یکی دو روز برمی گردد.

خانم «اوستاک» هم عصبانی بود و هم حیرت زده. او پرسید:

– این مرد چه مزخرفی به هم می بافت؟ «جری» دیروز در «ریوا» در هتل «سولدئورو» بود. چطور می تواند امروز برای پیاده روی به آن طرف دریاچه رفته باشد؟

«نانی» با لحن حزن آلودی گفت:

– شما فکر نمی کنید که ... او با آن دختر آمریکایی فرار کرده باشد؟

خانم «اوستاک» به آقای «ویلدر» متوسل شد:

– پناه بر خدا! پروردگار من! در این کشور هولناک مگر چه قانونی هست؟ مگر نباید اعلان ازدواج در کلیسا یا یک چنین چیزی سه هفته قبل از مراسم منتشر شود؟

آقای «ویلدر» شتابزده از جا برخاست و گفت:

– بله، بله، بانوی عزیز. غیر ممکن است. حتی برای یک لحظه فکر چنین فاجعه ای را هم به ذهنتان راه ندهید. بیا «کنستانس» فکر می کنم که ما واقعا باید راه بیفتیم! ... می دانید خانم «اوستاک»! باور نکنید. یعنی اجازه ندهید حرف های «گوستاو» شما را نگران کند. با همه احترامی که برای بسیاری از صفات خوب او قائلم، او سر از کارهای «جری» در نمی آورد. و دیگر برای آن پسر نگران نباشید. او در همین یکی دو روزه برمی گردد. ممکن است برای توضیح چندین نامه نوشته باشد که به دست شما نرسیده باشد. این پستخانه های خارجی ...

کم کم به طرف در پیش رفت. «کنستانس» دنبال او راه افتاد و کمی بعد به طرف عقب برگشت و گفت:

– ما برای ملاقات خرکچی مان به زندان می رویم. اگر دلتان بخواهد، می توانیم در آن جا پرس و جو کنیم. چه بسا امکان دارد که آنها از روی اشتباهی – چیزی – «جری» را دستگیر کرده باشند. این زندان های خارجی ...

«نانی» با لحن سرزنش بار گفت:

– «کنستانس»!

– اوه عزیزم، من فقط شوخی می کردم. البته که امکان ندارد. خدانگهدار. سری تکان داد و خندید و دنبال پدرش دوید.

فصل هجدهم

اگر مقدر است کسی به زندان برود، امکان ندارد زندانی را پیدا کند که در آن به اندازه زندان «واله دولمو» به او خوش بگذرد. این زندان زمانی قصر بود و سلول های آن که به قصد زندانی ساختن کسی طرح ریزی نشده اند – اتاق های جادار و وسیعی هستند. اما دلپذیرترین امتیاز این زندان برای زندانی محروم از معاشرت، چشم انداز آن

است: پنجره های زندان به میدان «گاریبا لدی» باز می شود که مرکز دهکده است و پستخانه، چشمه، فروشگاه دخیانیات، حوضچه های رختشویی و دو کافه رقیب به نام های «استقلال» و «آزادی» در آن قرار دارند. میدان همیشه به حدی کثیف و شلوغ است که ازدحام و کثافت آن برای همه عادی جلوه می کند، ولی هر چهارشنبه که روز بازار «واله دولمو» است از ساعت 9 صبح جنجال و شلوغی میدان به اوج می رسد. در این روز دستفروش ها با دکه های موقتی شان در میدان گرد می آیند و فروشندگان و خریداران مشتاق با ازدحام خود چنان قیل و قال و هیاهویی به راه می اندازند که یک عابر پیاده که خواهان آرامش است با رنج و سختی از آن میان برای خود راه می گشاید. علاوه بر این، سروصدا کرکننده است. در متن قیل و قال دستفروش ها و مشتریان، صدای بع بع بزغاله ها و جیغ خوک ها و عرعر الاغ ها همزمان در همه جا می پیچد.

آقای «ویلدر» با صورت برافروخته و اوقات تلخ بی توجه به آداب معاشرت جمعیت را هل می داد و ضمن استفاده زورمندانه از هر دو آرنجش، از سمت راست با چتر و از سمت چپ با بادبزنش به مردم سیخونک می زد. «کنستانس» آرام و خونسرد پا به پای او می رفت، گهگاه برای آشنایی که بر حسب تصادف به او برمی خورد، سرتکان می داد و به همه لبخند می زد. منظره میدان همیشه تازگی و کشش خود را برای او حفظ می کرد. مجسمه فروش دوره گردی پا به پای او قدم برمی داشت و با سماجت از او درخواست می کرد که یک تمثال مریم مقدس و مسیح نوزاد را به قیمت پنجاه «سانتیم» یا دست کم یک «سن جوزیه» را به قیمت بیست و پنج «سانتیم» از او بخرد. «کنستانس» در مقابل اکراه پدرش هردو مجسمه را خرید و به دو بچه خجول که با چشمهای گشاد سخت مجذوب آنها شده بودند و دنبالشان راه افتاده بودند، هدیه کرد.

دیدن دو خارجی در میدان توجه مردم را جلب کرده بود، بطوری که تا لحظاتی دادو ستد دچار وقفه شد. وقتی پدر و دختر از پله های زندان بالا رفتند و زنگ را به صدا در آوردند، تماشاچیان روی پله ها از سرو کول هم بالا می رفتند.

اولین زنگ بی جواب ماند. «کنستانس» دوباره طناب زنگ را با چنان فشاری کشید که فریاد زنگ در داخل ساختمان پیچید و بعد از یک ثانیه انتظار توأم با غرولندهای بی صبرانه آقای «ویلدر» که زیر فشار جمعیت نه چندان تمیز کم مانده بود له شود، زن شلخته زندانبان لای در را کمی باز کرد. ابتدا نگاهش به جمعیت افتاد و خواست در رابندد، اما تا سینیورینای سپید پوش آمریکایی را دید که از بالای یک دسته گل خرزهره به او لبخند می زد، چشمانش از فرط حیرت گشاد شد. مدتها از آخرین باری که در آستانه آن در چنین شبی می دید، می گذشت. او تعظیمی کرد و لای در را کمی بازتر کرد و پرسید:

– چه فرمایشی دارید سینیورینا؟

– می خواهیم ببایم تو.

– ولی این برخلاف دستور است. روز ملاقات جمعه است. ساعت سیزده. اگر سینیورینا پرمه سویی (اجازه) از سینداکو داشت در آنصورت ...

سینیورینا با علامت سر جواب منفی داد و شانه را بالا انداخت.

او پرمه سویی نداشت و گیر آوردنش هم کار پردردسری بود. علاوه بر آن دفتر سینداکو تا ساعت ده صبح باز نمی شد. نگاهش را به زیر انداخت. یک سکه دو فرانکی براق در دستش بود. شاید زن زندانبان اجازه می داد که آنها قدم به داخل ساختمان بگذارند و دور از هیاهوی جمعیت برای وی توضیح دهند.

این درخواست منطقی به نظر می رسید . در بیشتر باز شد و آنها به داخل خزیدند . در به روی تماشاچیان مأیوس بسته شد با این حال تماشاچیان آرزومند تا چند لحظه دیگر هم درنگ کردند و سپس سر کسب و کارشان برگشتند .

در دالانی که دیوارهای آن سنگی و نمناک بود ، «کنستانس» نفس عمیقی کشید و به زن زندانبان لبخند زد . زن زندانبان هم بطور متقابل لبخند زد . سپس به عنوان یک دستگرمی در آغاز کار «کنستانس» سکه دو فرانکی را به زن زندانبان تعظیمی کرد . «کنستانس» گفت :

– ما شنیده ایم که «آنتونیو» خرکچی مان ، به خاطر فرار از ارتش بازداشت شده و آمده ایم در این باره پرس و جو کنیم . پدرم ، همین سینیوری که این جاست (با دستش به آقای «ویلدر» اشاره کرد) «آنتونیو» را خیلی دوست دارد و یقین دارد که اشتباهی شده است .

لب های زن زندانبان صاف شد . وی به علامت تأیید سری تکان داد و گفت :

– آهان او! بله پیش ماست ؛ همان مرد؛ «آنتونیو» اگر اسمش همین باشد . امکان ندارد او همان افسر فراری باشد که دنبالش می گردند ، من نمی دانم – اما اگر او یک افسر فراری نیست پس لابد شخص دیگری است . باید دیشب وقتی او را به این جا آوردند حرف هایش را می شنیدید سینیورینا . چه چیزهایی می گفت ! حرف هایش را به یک زبان خارجی بود که من نمی فهمیدم ، اما حس می کردم ! در ضمن او به شوهر من لگد زد ، چنان لگد شدیدی که امروز او می لنگد و بعد هم طرز امرو نهدی اش به ما ! انگار که یک پرنس در قصر خودش است و ما هم پیشخدمت هایش هستیم ! هیچ چیز راضی اش نمی کند . اتاقی را که اول به او دادیم قبول نکرد ، چون بوی غذا می داد ! میل دارد با نان کره بخورد و با قهوه شیر داغ ! سیگاری را که شوهرم برایش خرید نمی تواند بکشد ، در حالی که قیمت آن سه «سولدی» است . و امروز صبح می دانید چه می خواست ؟ (وقتی به اوج فاجعه رسید صدایش لرزید) حمام ! بله ! درست شنیدید سینیورینا . حمام ! دی یومیو! دلش می خواست من تمام آب چشمه دهکده را به اتاقش بیاورم !

«کنستانس» چشمانش را گشاد کرد ، تا وانمود کند که تعجب کرده و جا خورده است :

– راستی ؟ ولی سینیورا شما که این کار را نکردید ؟

زن چشمکی به او زد و به گفتن : «غیرممکن بود سینیورینا» اکتفا کرد .

«کنستانس» با لحنی سرشار از نگرانی مختصری از خلبازی های «تونی» را برای پدرش ترجمه کرد و به حالت معذرت خواهی رو به زن زندانبان کرد و گفت :

– پدرم از این که آن مرد شما را این همه به زحمت انداخته ، فوق العاده عصبانی شده و می گوید که اگر می توانستیم او را ببینیم قانعش می کردیم که منطقی تر باشد . ما زبان او را بلدیم و می توانیم این موضوع را به او بفهمانیم .

زن زندانبان چشمک معنی داری زد و گفت :

– اه ، او وانمود می کند که نمی تواند ایتالیایی حرف بزند ، ولی آنقدر که بتواند امر ونهی کند و چیزهای دلخواهش را دستور دهد ، ایتالیایی می فهمد . من با سینیور ستوانی که دستور بازداشت او را داده هم عقیده ام که او کلک می زند .

– یک ستوان دستور توقیف او را داد ؟ اسمش یادتان هست ؟ «کارلودی فرارا» نبود؟

چهره زن زندانبان درهم بود . او پاسخ داد :

– ممکنست اسمش همین باشد .

– از سواره نظام ؟

– سی سینیورینا ، از سواره نظام و خیلی خوش قیافه .

«کنستانس» با خنده گفت :

– کلک پشت کلک ! پدر شما باید امروز عصر در محاکمه «تونی» حاضر شوید و به زبان خوش به دوست ستوان مان

حالی کنید که دوست نداریم کسی خرکچی مان را بدزدد.

آنگاه به طرف زن زندانبان برگشت و پرسید :

– حالا آن مرد کجاست ؟ بدمان نمی آید با او حرف بزنیم .

– برخلاف دستور است اما شاید ... من پیش از این سرپیشخدمت هتل «دولاک» اجازه داده ام که روزنامه او را برایش

بیاورد . او می گوید که این مرد ، «آنتونیو» در واقع یک نجیب زاده آمریکایی اهل «نیویورک» است که برای تفریح به

جلد یک خرکچی درآمده و اگر بلافاصله آزاد نشود یک کشتی با توپ برای نجاتش خواهد آمد ... ولی همه ما

«گوستاوو» را می شناسیم ، سینیورینا.

«کنستانس» سری تکان داد و خندید و گفت :

– چه حرف درستی ! همه ما «گوستاوو» را می شناسیم ! می توانیم برویم بالا ؟

زن زندانبان ، زندانبان را صدا زد . زن و شوهر در گوشه ای با هم حرف زدند سکه دو فرانکی از هر مدرکی گویاتر

بود . زندانبان بعد از هارت و پورت زیاد یک دسته کلید آورد و به آن ها اشاره کرد دنبالش بروند . دو طبقه بالا

رفتند و یک راهروی طولانی را که که نقاشی ها تصاویر حوریان دریایی و الهه ها ی عشق به شکل کودکان برهنه و

بالداری کمان در دست بود و چندین حلقه از گل سرخ که هیچ یک تزیین مناسبی برای یک زندان نبود . سرانجام در

مقابل یک در سنگین از جنس چوب بلوط توقف کردند . راهنمایان دوبار کلید عوضی انداخت و هر یک که

نچرخید ، زیر لب فحشی داد . دست آخر با فریادی از پیروزی کلید اصلی را پیدا کرد . در را کاملاً باز کرد و با

تعظیمی قدم به عقب گذاشت .

اتاق بزرگی را دیدند با کف آجری و تک و توک اثاثه ای که در حکم مبلمان آن بود . ولی چه چشم اندازی ! یک

چشم انداز مجذوب کننده ! به شرط آن که انسان به میله های شطرنجی آهنی در جلوی آن اهمیتی نمی داد . با این

حال اولین منظره ای که در داخل اتاق چشم را به سوی خود می کشید ، زندانی بود که مثل هر آمریکایی واقعی

صندلی خود را کمی عقب داده ، پاهایش را روی میز گذاشته بود و یک روزنامه «نیویورکی» او را از نگاه خیره و

فضول حفظ می کرد . از شنیدن صدای در حتی سرش را بلند نکرد و به غرغری کفایت کرد :

– مرده شور شما با ان خلبازی هایتان ببرد ! دست کم در می زدید ، بعد وارد می شدید !

«کنستانس» خندید و با تردید از آستانه در یک قدم جلو رفت . «تونی» روزنامه اش را انداخت و از جا پرید . صورتش

چنان برافروخت که فقط کمی از گلبزرگ های خرزهره روشن تر می نمود.

«کنستانس» با تاسف سرش را تکان داد و گفت :

– «تونی» لازم نیست به تو بگویم چقدر از دیدنت در چنین جایی یکه خورده ایم . دیگر به کی می شود اعتماد کرد ؟
تصورش را هم نمی کردیم که یک افسر فراری را پناه داده باشیم .

آقای «ویلدر» جلو آمد دست پیش آورد. سخت به خود فشار می آورد تا برقی را که در نگاهش می درخشید خاموش کند . او گفت :

– مزخرف می گوید «تونی» ما حتی یک کلمه اش را باور نمی کنیم . تو یک افسر فراری از ارتش ایتالیا باشی ؟
احمقانه است ! اوراق تابعیت تو کجاست ؟

– متشکرم آقای «ویلدر» ولی دست بر قضا اوراق همراهم نیست . اطمینان دارم که لزومی به ارائه آنها نخواهد بود .
می دانید ...

نگاهش روی چهره آقای «ویلدر» ثابت مانده بود . او با زحمت زیادی حضور «کنستانس» را نادیده می گرفت .
– «آنجلو فرسی» همان شخصی که دنبالش هستند ، به خاطر بدهی اش در قمار پایش به دعوا کشیده شد و یک افسر مافوق را زد و برای گریز از محاکمه نظامی فرار کرد . این جریان یک ماه پیش در «میلان» اتفاق افتاد و از آن زمان تا به حال دنبال او می گردند . دیشب من از بدشمنی ستوان «کارلو دی فرارا» را توی یک چاله انداختم . کاملاً تصادفی بود و من از این بابت خیلی متاسفم و البته از او معذرت خواستم . اما ستوان چه کرد ، به سرش زد که نکند من که افسران مافوق را کتک می زنم ، همان «آنجلوفرسی» هستم که تغییر قیافه داده ام ! و به این ترتیب (بادست به گوشه و کنار اتاق اشاره کرد) مرا در اینجا می بینید .

– این انصاف نیست ، زورگویی است ! محروم کردن یک تبعه آمریکا از آزادی اش ! آنهم با چنین اتهامات ناروایی !
من به کنسول در «میلان» تلگراف خواهم زد . من ... من ...

– اوه ، زحمت نکشید . من امروز عصر از این مخمصه خلاص می شوم . آنها کسی را فرستاده اند که بیاید و مرا شناسایی کند و وقتی او مرا شناسد ، نمی دانم چطور می توانند مرا در این جا نگهدارند . در عین حال این جا نسبتاً راحت است .

نگاه آقای «ویلدر» در اطراف اتاق سیر کرد . او گفت :

– هوم ! برای یک زندان بدک نیست . هر چیزی که احتیاج داری در اختیار است . روزنامه ؟ این چیست ؟
«نیویورک سان» ده روز پیش ؟

روزنامه را برداشت و در تیتروهایش فرو رفت . «کنستانس» از کنار پنجره برگشت و بطور اتفاقی نگاهی به «تونی» انداخت و پرسید :

– پس عاقبت به اتریش نرفتی ؟

– بازداشت شدم . امیدوارم فردا بروم .

– اوه تا یادم نرفته . (سبد را از دستش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت) این ژله لیموست . هرچه کردم ، یادم نیامد که ژله لیمو را برای زندانی ها می برند یا برای معلولین . تا به حال با یک زندانی آشنا نبوده ام ... اما در هر حال امیدوارم از آن خوشتر بیاید . «الیزابت» آن را پخته .

«تونی» خشک و رسمی تعظیمی کرد و گفت :

– از شما تقاضا می کنم تشکرات مرا به «الیزابت» ابلاغ بفرمایید .

– «تونی» !

«کنستانس» با حالت توطئه آمیز با بیم و تشویش نیم نگاهی به پشت سر انداخت تا ببیند آیا زندانبان حرفهایش را می شنود یا نه . سپس زمزمه کرد :

– اگر تصادفا ناچار شدند ترا به عنوان یک متواری شناسایی کنند ، فقط به من خبر بده ، تا به «الیزابت» بگویم یک کلوچه گوشت گوساله که یک نردبان طنابی و یک سوهان توی آن باشد . برایت بپزد و بیاورد . باید همین امروز صبح از او می خواستم که آن را بپزد . منتها چهارشنبه ها روز اتوکشی ماست و او سرش بسیار شلوغ بود .
«تونی» با رنجش گفت :

– این همان وضع مطلوب شماست ! امیدوارم از لحظه لحظه این جریان لذت ببرید .

– ممنون «تونی» از لطف توست .

و با شکوه افزود :

– باید برایت طاقت فرسا باشد . ولی برای من خبر غیر منتظره و مطبوعی بود . «تونی» دیشب که فکر می کردم به اتریش می روی و من دیگر هیچوقت ترا نخواهم دید ، خیلی دلم گرفته بود .
– ایکاش می دانستم که آیا یک ذره از این گفته صادقانه هست .
– یک ذره ؟ من به خوبی می دانم که اگر تمام دنیا را بگردم باز نمی توان خرکچی ای پیدا کنم که با چنین صدای بم دلنشینی آواز بخواند و چنان کمر بند قشنگی ببندد و چنان گوشواره های چشمگیری به گوش کند . اما «تونی» ...
یک قدم به جلو گذاشت و با تعجب گفت :
– گوشواره هایت را گم کرده ای !
«تونی» پشتش را به او کرد و به طرف پنجره رفت و غمزده چشم به بازار دوخت .

«کنستانس» از گوشه چشم شانه های پهن او را با تردید نگاه کرد . سپس نگاهی به راهرو انداخت و زندانبان را دید که صورتش را به میله های یک پنجره گشوده چسبانده و سپس به پدرش نگریست که هنوز غرق در روزنامه اش هم از زمان و هم از مکان بی خبر بود . «کنستانس» به طرف «تونی» رفت و در کنار او ایستاد و به منظره دقیق شد و در حالی که جمعیت را می نگریست ، با لحنی که گویی الان به یاد این موضوع افتاده ، گفت :
– شاید برایت جالب نباشد ، اما امروز صبح نامه ای از یک مرد جوان که در «سولدئور» ی «ریوا» اقامت دارد ، به دستم رسید . به عقیده من نامه خیلی گستاخانه بود .

«تونی» به طرف او چرخید و گفت :

– می دانید !

– به نظرم نویسنده نامه خشمگین بوده و ممکن است بعدها از این که احساسات مرا جریحه دار کرده پشیمان شود .
با این حال (یک لحظه نگاهش را به نگاه او دوخت) دعوت هنوز سر جای خود هست .
– به من بگویید ... (لحن «تونی» هم آمرانه بود و هم پرتما) قبل از نوشتن آن نامه حقیقت را می دانستید ؟
– منظورت این است که آیا می دانستم چه کسی را دعوت می کنم ؟ بله ، حتما ! فکر می کنی در شأن من بود که کسی را که نمی شناختم اینطور رسمی دعوت کنم ؟

«کنستانس» به سرعت به طرف دیگر اتاق رفت و دستش را روی شانه پدرش گذاشت و گفت :

– بیاید پدر . فکر نمی کنید که وقت رفتن شده ؟ «تونی» بیچاره خودش می خواهد روزنامه اش را بخواند .

آقای «ویلدر» ناگهان به عالم زندان و همنشینان خود برگشت و گفت :
 - اوِه ، اه ، بله ، فکر می کنم شاید وقت رفتن باشد . «تونی» اگر امروز عصر آزادت نکردند ، حالشان را جا می آورم و اگر به چیزی احتیاج داشتی توسط «گوستاوو» برایم پیغام بفرست . بعد می آیم سراغت .

دستش را توی جیب فرو کرد و یک مشت سیگار بیرون آورد و گفت :
 - اینهم چیزی که از ژله لیمو بهترست . مال توتون فروشی «واله دولمو» هم نیست .
 سیگارها را روی میز ریخت و به طرف در راه افتاد . «کنستانس» هم به دنبال او راه افتاد ، اما با نگاهی کوتاه به پشت سر گفت :

- خدا نگهدار «تونی» نومید نباش . یادت باشد که پایان شب سیه سپید است . با وجود تمام فکریایی که ممکن است دیگران بکنند ، «کنستانتینا» و من به تو اعتماد داریم . ما می دانیم که از دهان تو هیچ حرفی جز حرف راست بیرون نمی آید !

نزدیک در ناگهان متوجه گل های دستش شد و با عجله برگشت و گفت :
 - اوِه ! یادم رفت ! «کنستانتینا» این ها را فرستاد با ... با ...
 دنباله سخنش را فرو خورد . تا آن حد نمی توانست بی پروا باشد . «تونی» شتابان گل ها را گرفت و با سماجت پرسید :

- با چی ؟

«کنستانس» خندید . لحظه ای بعد در پشت سر او بسته شد . «تونی» آنقدر به در خیره شد تا آن که صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید . سپس به گل هایی که در دست داشت نگریست . یک یادداشت به ساقه گل ها وصل شده بود . وقتی گره را باز کرد ، انگشتانش می لرزید . یادداشت با این جمله شروع می شد : کارو «آنتونیو» میو (آنتونیوی عزیزمن) . معنی آن را می فهمید و با این جمله ختم می شد : لاسوا «کنستانتینا» (کنستانس تو) که معنی آن را هم می فهمید . اما در این میان ، فاصله آزار دهنده و درهم برهمی بود که او را سخت به خود مشغول می داشت . نامه را خواند و در جیبش گذاشت و بیرون آورد و دوباره خواند . تانیم ساعت همچنان در فکر آن بود ، که «گوستاوو» آمد و پرسید که آیا سینیور به چیزی احتیاج دارد؟

بله ، او به چیزی احتیاج داشت ! «گوستاوو» را پرواز کنان به قرارگاهش فرستاد تا یک فرهنگ لغات ایتالیایی به انگلیسی پیدا کند .

ساعت چهار بعدظهر بود و همه دنیا - به جزء «کنستانس» در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود .
 «فار فلا» در پای پلکان ساحلی زیر نور آفتاب لنگر انداخته بود و به خواب آلودگی موج هایی که تن به ساحل می ساییدند ، در آب غوطه می خورد .

«جوزپه» قایق را به حال خود رها کرده بود در انتهای گذرگاه باغ چرت می زد. او به حدی خواب آلود بود که صدای درشکه ای را که نزدیک می شد نشنید. تا این که اسب ناچار شد برای این که او را لگد نکند ، ناگهان بایستد.

«جوزپه» خواب آلوده و تلو تلو خوران از جا پرید و چشمانش را مالید. دید آقای از درشکه پیاده شد، آقای متشخصی با یک کت فراک و یک جلیقه سپید، با کلاه براق و دستکش هاش آبی کم رنگ و یک گل خرزهره در سوراخ تکه کت. گویی این آقا برای شرکت در یک عروسی لباس پوشیده بود. آقای متشخص به سورچی کرایه اش را داد و درشکه را مرخص کرد و برای بیرون آوردن کارت ویزیت دست در جیب کرد.

«جوزپه» با تعظیمی مودبانه به طرف جلو شتافت. ولی ناگهان ایستاد چشمانش را بست و باز کرد. خیال می کرد هنوز خواب می بیند. چشمانش را مالید و دوباره به او خیره شد. اما نگاه دوم او را بیشتر گیج کرد. آقای متشخص با خونسردی به پشت سر خود نگرست. کوچکترین نشانه ای از آشنایی در نگاه زود گذرش نبود، مگر آن که بتوان برقی شیطنت آمیز را در اعماق ژرف نگاهش نشانه آشنایی نامید. او با حوصله و تأمل بسیار کارت ویزیتی از جیب خود بیرون کشید و آن را به «جوزپه» داد و گفت:

– وولیو ودره لا سینیورینا «کنستانتینا» (مایلم سینیورینا کنستانس را ببینم).
لحن صحبت و لهجه خارجی اش «جوزپه» را به یاد گپ دوستانه و کوتاهی که با یک نفر داشت انداخت. با نگاهی التماس آمیز و پر از تمنای باری باز به او چشم دوخت. ولی آقای محترم او را نه تنها روشن نکرد، بلکه تقاضای خود را با اندکی خشونت تکرار کرد.
«جوزپه» با لکنت گفت:

– سی سینیور. پره گودی وریره. لا سینیورینا انله جیار دینو (خواهش می کنم. سینیورینا در باغ هستند).

«جوزپه» پیشاپیش آقا به سوی باغ راه افتاد هر سه قدم یک بار نگاهی به پشت سر می انداخت تا مطمئن شود که آقای متشخص همچنان از پی او می آید و وجود او صرفاً زائیده تخیلات خواب آلوده خودش نیست. راه آنها مستقیم به سوی دیواره ای پیش می رفت که در یک روز تاریخی رختشویی سینیورینا در کنار یک ردیف جوراب روی آن نشسته بود. اکنون او در آنجا با لباس سپید نشسته بود. بوته خرزهره سایه سوزان و خوشبوی خود را بر سر او می افکند. او غرق در رویا چنان مجذوب تماشای کوهستان آن سوی دریاچه بود که صدای قدم ها را نشیند، تا این که «جوزپه» جلوی او ایستاد و کارت ویزیت را تقدیم داشت. «کنستانس» بعد از نگاه کوتاهی به او به مهمانش نگرست و با صمیمیت دست پیش برد و گفت:

– آقای «هیلیارد»! عصر بخیر.

در سلام و تعارف او هیچ نشانه ای از حیرت مشاهده نمی شد و کاملاً معلوم بود که این دیدار به نظرش غیر عادی نمی آید «جوزپه» مات و مبهوت خیره مانده بود، دهان و چشمانش به آخرین حد گشادی رسیده بود. تا این که سینیورینا او را مرخص کرد. او تلو تلو خوران از آنجا دور شد.

تا کنون هرگز حتی در پایان مراسم جشن «کورپوس دومینی» تا این حد به حواس خود مشکوک نشده بود.

«کنستانس» به طرف مهمان خود چرخید و با نگاه کوتاه پرستایشی سر تا پای او را برانداز کرد. نگاهش بر روی گل خرزهره در سوراخ تکه او لحظه ای ثابت ماند. او گفت:

– شاید شما بتوانید به من بگویید که آیا «تونی» از زندان آزاد شده؟ چقدر مشتاقم که این را بدانم.

«جری با اشاره سر پاسخ مثبت داد و گفت :

- او را مقصر تشخیص دادند و محکوم به زندگی کردند . شما دیگر هیچ وقت او را نخواهید دید.

- آه «تونی» بیچاره ! دلم برایش تنگ خواهد شد .

- دل منم برایش تنگ خواهد شد . ما اوقات بسیار خوشی را با هم گذرانیم .

«کنستانس» ناگهان متوجه شد که مهمانش هنوز ایستاده ، روی دیواره جا به جا شد و جایی را به او تعارف کرد :

- نمی نشینید؟

و با نگاهی به لباس «جری» با نگرانی افزود :

- اوه مرا ببخشید ، لباستان خاکی می شود . بهتر است یک صندلی بیاورم .

و با سر به طرف ایوان اشاره کرد . «جری» در کنار او نشست و گفت :

- بسیار مفتخرم کردید . آخرین دفعه ای که آمدم دعوتم نکردید ، که روی دیوار بشینم .

- متاسفم که اینقدر نامهربانی کردم . شما خیلی غیر منتظره آمده بودید ، آقای «هیلیارد» .

- چرا آقای «هیلیارد» ؟ در نامه مرا «جری عزیز» خطاب کردید .

- فقط یک لغزش قلمی بود . امیدوارم مرا به خاطر آن ببخشید .

- وقتی من نامه نوشتم ، شما را دوشیزه «ویلدر» نامیدم که آن هم یک لغزش قلمی بود . منظور من «کنستانس عزیز» بود .

«کنستانس» از این حرف با سکوت گذشت .

- من معذرتی بدهکارم .

- چی ؟

- زمانی ... مدت ها قبل ... به شما اهانت کردم . شما را بچه نامیدم . حرفم را پس می گیرم . آن کلمه را در حلقوم فرو می برم . شما هرگز بچه نبودید .

»

کنستانس» با بی قراری گفت : اوه!

و سپس افزود :

- من فکر نمی کنم شما چیزی از این قضیه یادتان باشد !

- «کانی ویلدر» یک دختر کوچولو با یک بلوز و دامن ملوانی آبی و دو تا گیس بافته پرپشت و خوشگل زردرنگ با پاپیون های قرمز که تا کمرش می رسیدند و جان می دادند برای کشیدن !

- از خودتان می سازید ، چیزی یادتان نیست .

- آه چرا یادم هست ... و همینطور جاروجنگالی که آن بعدازظهر راه انداخته بودی ... - اگر اجازه این طرزتلقی رابدهی - نفرت انگیز بود . کاملاً یادم است . من هول هولکی برای امتحان ریاضیات درس می خواندم .

- من نبودم ، خواهرها و برادرها و عموزاده های بدجنس و کوچولو ی شما بودند .

- خودت بودی «کنستانس» عزیز . با چشم خودم تو را دیدم . با گوش های خودم صدایت را شنیدم .

- «بابی هیلیارد» موهای مرا می کشید .

– از طرف او معذرت می خواهم و با این عذرخواهی پرونده این قضیه را می بندیم . مطلب خیلی مهم تری هست که مایلم درباره آن صحبت کنیم .

«کنستانس» به قصد این که مانع سکوت شود ، به سرعت پرسید :

– «نانی» را دیده اید ؟

– بله «کنستانس» عزیز «نانی» را دیده ام .

– لطفا به من بگویید دوشیزه «ویلدر» .

– سرم بالای دار برو ، اگر این کار را بکنم . تو از همان اول آشنایی و از مدتها قبل از آن مرا «تونی» و «جری» و هر اسم دیگری که دلت خواست ، نامیدی .

«کنستانس» از این موضوع چشم پوشید و پرسید :

– از دیدنتان خوشحال شد ؟

– همیشه از دیدن من خوشحال می شود .

– اوه ، اینقدر لوس بازی در نیاورید ، عصبانی می شوم . جزئیات را به من بگویید . غافلگیر شد ؟ تلگرام ها و نامه ها و قصه های «گوستاو» را چگونه توجیه کردید . گمان کنم که توضیح قضیه هتل «سولدئورو» ی «ریوا» و پیاده روی با مرد انگلیسی دشوار بوده .

– اصلا اینطور نیست . من حقیقت را گفتم .

– حقیقت را ؟ همه حقایق را که نه ؟

– همه حقایق را .

«کنستانس» او را سرزنش کرد :

– چطور توانستید ؟

– سخت بود . من کمی ناواردم .

– به او درباره ... درباره من گفتید ؟

– مجبور بودم «کنستانس» . موقعی که لازم شد همه دروغ های «گوستاو» راست وریس کنم ، قوه تخیلم ته کشید . به هر حال به خاطر دفاع از خودم باید به او می گفتم . او خودش را خیلی دست بالا گرفته بود . به قول او اینجا ده روز با فریبنده ترین دختر دنیا همشهری بوده ام و حتی اسمش را هم نفهمیده بودم ، در حالی که اگر او ترتیبش را داده بود ... می بینی که قضیه چه شکلی به خود گرفته بود و من ناچار بودم بگذارم او بفهمد که من می توانم بدون دخالت او کاملا از خودم مواظبت کنم . من حتی یک کمی هم پیشگویی کردم .

– چطور ؟

– او گفت نامزد شده و من هم گفتم که نامزد شده ام .

– راستی !؟

ظاهرا «کنستانس» در افکار خود سیر می کرد و حواسش به او نبود . پرسید :

– با کی ؟

– با فریبنده ترین دختر دنیا .

- ممکنست اسمش را پیرسم ؟

«جری» دستش را با حالتی که یادآور «تونی» بود ، روی قلبش گذاشت و فت :

- «کنستانس» .

- اوه به شما تبریک می گویم .

- متشکرم . امیدوار بودم که تبریک بگویی .

«کنستانس» غمزه به «ماگیور» که از میان ابرها سربرکشیده بود، نگریست . نگاه «جری» به دنبال او رفت . سه دقیقه سکوت حکمفرما شد . سپس «جری» به طرف او خم شد و گفت :

- «کنستانس» با من عروسی می کنی ؟

- نه!

این بار چهار دقیقه سکوت ... که در طی آن «کنستانس» فقط به کوه چشم دوخته بود . بعد از چهار دقیقه کنجکاو او برخشمش پیروز شد و زیر چشمی به «جری» نگریست. «جری» با لبخندی او را تماشا می کرد. حالتش نیمی شیطنت آمیز و نیمی جدی بود . گفت :

- «کنستانس» عزیزم ، بازی بس نیست ؟ قرار نیست هیچوقت بزرگ بشوی؟ خیلی بچه ای .

«کنستانس» باز به کوهستان نگاه کرد و بی آنکه رویش را برگرداند گفت :

- مدت زیادی از آشنایی ما نمی گذرد .

- شش سال !

- یک هفته و دو روز !

- در سه چهره !

«کنستانس» با ظرافت قاه قاه خندید و به نشانه تسلیم دستش را در دست او لغزاند و گفت :

- بعد از دروغی که به خواهرت گفתי ، لیاقتش را نداری . ولی من فکر می کنم که ... با تمام این احوال ... قبول می کنم .

هیچ یک متوجه نشدند که آقای «ویلدر» از ساختمان بیرون آمده است و قدم زنان از گذرگاه مشجر به طرف آنها می آید . او به طرف دیواره پیچید و تا چشمش به آنها افتاد ، یکه خورد و تأمل کرد . مرد جوان نگذاشت «کنستانس» دستش را از دست او رها کند و «کنستانس» در حالی که از خجالت صورتش به سرعت سرخ می شد ، با نگاه کوتاهی به پدرش گفت :

- این «تونی» است پدر . از زندان آزاد شده .

- می بینم که اوست .

«کنستانس» از دیوار پایین لغزید و «جری» را با خود جلو برد و گفت :

- پدر خواهش می کنم پدرانه در حق ما دعا کنید . من می خواهم با او ازدواج کنم . اما اینطور نگران نشوید ، او واقعا خرکچی، مجار، یتیم ، نوازنده سازدهنی، یا هیچ یک از چیزهایی که می گفت ، نیست . او فقط یک مرد آمریکایی معمولی است ، منتها یک کمی ترسناکتر!

مرد جوان دست دراز کرد و با آقای «ویلدر» دست داد . آقای «ویلدر» گفت :

- «جری» لازم نیست به تو بگویم چقدر خوشحالم که ...

«کنستانس» با تکرار حرف او گفت :

– «جری»؟! پدر شما می دانستید؟

آقای «ویلدر» با لحنی پیروزمندانه گفت :

– مدت ها قبل از آن که تو بفهمی عزیزم .

– «جری» ! تو به او گفتی!

لحن «کنستانس» سرزنش بار، تحقیرآمیز و خشناک بود. «جری» به نشانه بی گناهی دستهایش را از هم گشود و گفت :

– چاره ای نداشتیم . همان روزی که با هم از کوه «ماگیور» بالا رفتیم ، او اسم مرا پرسید و من نمی توانستم برای او دروغ بیافم.

– پس ما هیچ کس را گول نزده ایم . اصلا شاعرانه نیست !

«جری» گفت :

– اوه چرا ! ما خیلی ها را گول زده ایم . «گوستاوو» گیج شده ، «جوزپه» را هم دیدی که ماتش برده بود و دیگر ... ستوان «دی فرارا» ...

«کنستانس» ناگهان چهره درهم کشید و گفت :

– وای !

پدرش در حالی که به دقت لابه لای درختان را نگاه می کرد ، گفت :

– می توانی همین حالا به او توضیح دهی .

ناگهان به نظر می رسید که آشوبی روی ایوان به پا شده . صدای یکنواخت چرخ ها با سروصداهای دیگری درهم آمیخته بود . «کنستانس» و «جری» هم به آنطرف نگاه کردند و اتوبوس زرد رنگ هتل «دولاک» را با چمدان هایی روی سقفش دیدند که در انتهای گذرگاه باغ ایستاده بود و خانم «اوستاک» و «نانی» در حال پیاده شدن بودند . در وسط ایوان ستوان «دی فرارا» ایستاده بود که با کوبیدن پاشنه ها به هم و با کمک دست های دستکش پوش خود ادای احترام می کرد و در آستانه یک تعظیم نظامی بود . خانم «هیزل» در آستانه در مثل پرنده ای بال و پرزان در یک آن به مهمانان خوش آمد گفت ، ستوان را معرفی کرد و به «جوزپه» دستور داد که چمدان ها را به طبقه بالا ببرد . سپس نگاه جستجوگری به اطراف ایوان انداخت و گفت :

– فکر می کردم که «کنستانس» و پدرش همینجا باشند . «جوزپه» !

«جوزپه» چمدان آخری را رها کرد و خود را به او رسانید . دوشیزه «هیزل» کارت ویزیت ستوان را به دست او داد و گفت :

– سینیورینا و سینیور . فکر می کنم در باغ باشند .

«جوزپه» به طرف باغ راه افتاد.

با دیدن این منظره قیافه «جری» و «کنستانس» جدی شد . هر دو نگاه هراسان و گناه آلودی به هم انداختند و آنگاه در جستجوی راه فرار به پشت سرشان نگاه کردند . همزمان نگاهشان بر دیوار شکسته باغ برق زد .

«جری» از دیوار بالا پرید و «کنستانس» را هم به دنبال خود کشید .
 در بالای دیوار «کنستانس» برای پایین پریدن دامن خود را جمع کرد . سپس لحظه ای به پدرش رو کرد و با زمزمه ای به سان هنرپیشه ای روی صحنه به او گفت :
 - پدر مثل یک مرد متشخص از او استقبال کنید و بگویید که خیلی متاسفید که دخترتان امروز در خانه نیست .
 دو توطئه گر چهار دست و پا از آنسوی دیوار فرار کردند . آقای ویلدر آهی کشید و مثل میزبانی وظیفه شناس به سوی مهمانان رفت تا به آنان خوش آمد بگوید .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید